

نثار لبش گشتن جوقها و درود
جس فریاد میدارد که بر بنید مجملها
نهان کی ماندان رازی که از آن سازند
ساقی خوربان برافروز جام
جندل و در کشیده و از جی قدان
نرم که صوف بند روز باز خواست
نام مازیا بعد از غی برکت
دریا اخضر فلک کشتی
نیز تفاوت که کجاست با کجا
کجاست بر مغان و شراب ناب کجا
مراغ مرد کجاست شمع آفتاب کجا
کاریم بغیر از بر جناب کجا
ی غوغ با چرخ از روی چرخان شما
نم دینار تو در دکان ریل آمده
بفران و ... اگر کند
بلای بیست از عافیت
سایه از من کل چست
و علی
همیشه از بدبخت دام را
در محال است دوام را
باید ازین غلام را
خدا بستاند از
بچه باده خورش
کشان بچند
کوت
بی جان و بیکر کس گشت بر مغان گوید
شبت را بیک هم موج و کردانی خنجر لیل
حضور کی بر می خاستی از غایت حافظ
نا دور روزگار کرد و بکام ما
کاید جلوس سرو سحر خرام ما
نان حلال شمع ز آب حرام ما
خود آید اندک از نیاری ز نام ما
پستد غرق غمت حاجی توام ما
جست بر بند صلاح تقوی را
بشد کید از خوش باز روزگار و حال
میسر ز خود لکر که جاده در راحت
قرار خوبان حافظ طمع مدار ای دست
آب روی خوبی از جاده ز خود لکر شما
یاد کرد و یا بر آید عیت فرمان شما
زینهار ای دوستان جان و جان شما
بکافروشد مستور نی پستان شما
بوکل روی بشنوم از حال تبتان شما
صوفی پاک آینه صافیت جام را
در عیش نقوش که جواب خور نماند
ای دل تبتان رفت و بختی کل ز عشق
حافظ مرید جام میت ای صبا
میرصد شریک خودم بچرخ خوش ایلاز
خاک ز جود و عیان که شکر کانا
در سر کار خرام است کند ایما را
کوه حاجت که راقال کشتی ایوان را
...
کسایت خنجر بنود ز راه و بر ستم
کجا و اندک حال مایه بیکباران سایه
سیمای بلق منقشی درع الدنیا و اعمالها
ما در پال عکس رخ یار دین ایام
هرگز نیر و اندک لش زنده شد عشق
ای با که بکشتن احیای بکدرک
حافظ زیند و اندک اشکی خشتان
و لری
سماع و غنای غنم ز آب کجا
خود آن که شمع کجا رفت و شمع کجا
کجای روی ای دل نیش شتاب کجا
ترار عیت صبور کدلم خواب کجا
کی و هر دست غرض یار یک شمشاد
دور دارا خاک و غوغ امن جو بر ما بگذرک
غزل با و در لوی ساقیان بزم
مکت خواب آلود مایه پندارها پر شد مکر
یکه حافظه عای بقبلا منسی بکجا
باینکری صغای مصل فام را
آوم هشت نه صبره ارا پندلالم را
برانه برکن منی خنجر و نام را
زنده بندگی برسان شمع بلام را
ای صبا که کوهان هم باز بی
ای که بر کشتی از غم سار و جکان
یاد مردان خدا باشی که کشتی نوح
رواز خانه کردن بر زبان مطلب
...
مراد منزل جانان چه امش شمشاد
سرمه کارم ز خود کای بر بند با می کشیداری
و ایضاً
ای خنجر لذت شرم ملام
پشت بر عین عالم دولم
زهار عرض بر جانان پیام
باشد کفر غوغ وصل که میل دام
صلاح کار کجا و س خراب کجا
دل ز صومعه بکرفت و غوغ سالک پیش
ز روی حق دل دشمنان جبرایا
جو کل پیش با خاک آستان شامات
و لایضاً
خاطر کسب مع ما زلف بریان
کازیرین کشته بسیار قربان
کوه جام مانتد بوی دوران
ز اینک ز دین آب روی شمشاد
دور بی با و لعل شکر افشان
عشق شکار بی نشود دام بار
دربزم دور یک دفعه در کشتن و جود
مارا ابر پستان بوس حق حد مدت
و لایضاً
خدمت رسان و رو کل و کجا
حالت کردان مرکز کردا
سنگل کانی خود طوفان
کان سیمه کاسه در کد
...
بعد منزل نبوه در سفر و طواف
در حلاصت بود از محنت
و کفایت که بدروز کند زندا ترا
دل پرور و در سیم صاحب لان خدا را
روزه مهر کرد و فسانه از صوفی
ای صاحب کین شکرانه سلامت
در کوی نیک نای مارا کد نفاذ
منکام سکی دینی در عیش کشتن و آشی
که مظهر عیان اینبار سی نخواند
بحال صندیس ختم معرفت و بخارا را
خدا نیر و در صومعه کد کد کد کد کد کد
که کس کد کد کد کد کد کد کد کد
جواب تلخ می پدید لعل شکر افکار
که رنم تو افشاند فلک عقیق ترا یا
ساغری می بکفتم نه تا بزر
خاک بر سر کشتن تمام را
باز در و جند از ناز غور
باد لاری مرا خاطر خوش
صبر که حافظه سحر روز و شب
ز ریت دیو ستر مندی غوغ بنام
دل عالمی بسوزی و غوغ ابر و روزک
و لایضاً
تفقدی نکند طوطی شکر خار
به بند و دام نیکه مرغ دانایا
بجی قدان سیمه بستم پشما را
ساعی ز سر بر غوغ اورد پشما را
آتش میگز زمان کفت معذوم بدار
ای که در زنجیر زلفت جان عزیز نازین

از کل بار سیم عیش شلخت
ای سیم سحر خنجره بار میان
حافظی غور و رندی که غوغ باشی
در واک در دین جهان خواهر شاد
نیکل کجای یاران غرض شمار یار
روزی تفقدی کس در رویش نه غوار
که روی بستی بغیر کشتن را
کین کیمای سستی قارون کند ککار
در رقص و حال اردو ندان بار سارا
به ساقی میانی که در جنت خواهی یافت
ز عشق تا تمام حال یار مستغنی
من از آن حسن روز افروز کد کد کد
نصحت کشتن کجا که از زمان دست دارند
و لایضاً
ساقی خور و در جام
کوه بنامیت از عافیت
کس نه چرخ زغام عام را
هر که دیدن روی سیم اندام را
کد کد کد کد کد کد کد کد
تو از عیش و در و در کد کد کد
به پیام شنایان بنوازدا شمشاد
شکر فروش که عمرش از ازاله جرا
خلق و لطف تو کد کد کد کد کد
ندام از جیب و کل شنای نیست
در آسان غم که بکشتن حاکم
کفت در زبان لاله کم کد کد کد
کوه و رندان ساز و بسوز و لعل غوغ
بجی کل ارغان صغیر غوغ غوغ
بعد منزل نبوه در سفر و طواف
در حلاصت بود از محنت
وقالت که بدروز کند زندا ترا
دل پرور و در سیم صاحب لان خدا را
روزه مهر کرد و فسانه از صوفی
ای صاحب کین شکرانه سلامت
در کوی نیک نای مارا کد نفاذ
منکام سکی دینی در عیش کشتن و آشی
که مظهر عیان اینبار سی نخواند
بحال صندیس ختم معرفت و بخارا را
خدا نیر و در صومعه کد کد کد کد کد کد
که کس کد کد کد کد کد کد کد کد
جواب تلخ می پدید لعل شکر افکار
که رنم تو افشاند فلک عقیق ترا یا
ساغری می بکفتم نه تا بزر
خاک بر سر کشتن تمام را
باز در و جند از ناز غور
باد لاری مرا خاطر خوش
صبر که حافظه سحر روز و شب
ز ریت دیو ستر مندی غوغ بنام
دل عالمی بسوزی و غوغ ابر و روزک
و لایضاً
تفقدی نکند طوطی شکر خار
به بند و دام نیکه مرغ دانایا
بجی قدان سیمه بستم پشما را
ساعی ز سر بر غوغ اورد پشما را
آتش میگز زمان کفت معذوم بدار
ای که در زنجیر زلفت جان عزیز نازین

بسیار عیب لقا است که در خط کدو رخ
گفت حافظ اشیا آن روز مقام صبر شد
نوعی نیست که باشد به جام شراب
در خمر بر کل خوش میکند بهمان کلام
غرض ساقی زخم می پستان شفاعت
مجدد از آله بر رخ لا
نیم نمرود است کل مکر
در صحنه می عجب باشد
دینه آینه دار طلاق است
فکر کس بهر وقت است
بر در دایره می خور است
مهره دارم زینت است
سر ادا و آستانه خضر است
صبا ز حال دل بکام شرح و
مکر تو شانه زنی لطف عیال شانه
ایر زمان دل حافظ در آتش طلب
وله
اوسله جان طاعت که خام با او است
جو کنم بادل جروح که مریم با او است
گشت ما را و دم عیسی مریم با او است
مبا که گذری اندک کشور است
اگر خاک در آن حضرت نشاند بار
دل صغیر می پندار از آنست
چه باشد از شوره در بندم دلش از آن
و او روی جان رخ طاعت که دوست

گرچه بود در نگار پستان خط مشک غریب
دور نبود که نشیند خسته و خنک غریب
خانه می شود ساقی یا موی مشک کوی
ارغیال لطف می شاطه جالاک طبع
وله
المدام المدام یا احباب
راج جمل علی آتش شراب
که بسند میکند بهشت
مس که سر زنی ورم بر کون
کرم آلوده دامنه عجب
روز منو که شست و آب است
فخر ظاهر که جفا کار است
که بهر پیرمای رود ادا است
که چون شکم و درهای خنجر تو است
که با عیال ساکت و خاک غبر تو است
که داغ دار از لایمی لا حوز تو است
آن سید چون که شیرین عالم با تو است
خال شیرین که آن غرض کندم کونست
روی خوب و کمال من و دامن بکال
حافظ از معنی داشت که ای دارش
پارخ از کیسوی معجزه است
بذیر و دینه پیاور پیاور دوست
ز حضرت قدوبای حسرت تو است
جوست حافظ خوش که غلام و جاکو است
خوش مهر پستان جمال و جلال یار

گفتم ای ماه فریاد طبع شب زبک تو
وایضاً
موسم عیال و روز ساغر و در شب تاب
خوش بود ترک ز سر عیال با لعل عدا
میدم صبح و کله شب عجب
میرود از غم شیم
زیر میانه است از مکر
حرف الت
کردم زیر بار منت او است
مردم کم کوه عصمت او است
هر کسی نه روز نوبت او است
سید کینه می جانت است
نظر دوست ندیدم و کوه از دست
مهر سبکش ای در روز سوزم و شس
شار روی تو هر یک کل که در جنت
زبان ناطقه در وصف شوق نا داشت
چشم می کند لب خندان رخ غم با او
سر لعل که شکر زن آدم با او است
لا جرم همه یاکان و عالم با او است
ز این شایسته بی روح مکر با او
بجان او که من از شکر جان را افشا نم
مگر که اوقتی صبا و میانه است
اگر دوست بخیر می فرود ما را
و نه
تا در طلب شود دل ایندوار دوست

زین نقد کم عیار که کردم شاد دوست
هر که روش اندر بر اثر اختیار دوست
ز آن حال نیکی که شنده کد از دوست
مهر جانی بیک شتافان بدین پیغام دوست
زلف او امت و خالش از آن دام دوست
کردم هر دم کسم در دینه سمی تو پیا
حافظ اندر در دای سوز و بار در میان
کردم خیانتی و ایندم بفعول دوست
در آتش ما جوید و دل کف کس دوست
باز زلف دلکش تو که را روی کف دوست
زلف تو در شام دل من تو ز دوست
بر روی زلف دوست بر شایسته دوست
غلام محبت آنم که زیر حشر کبود
کای بلند نظر شاه باز سدن نشین
نصیحتی گفت یا ذکیر و در غل آر
غم جهان بخور و بندم میرا یا ذ
نشان غم و وفا نیست در تبسم کل
وایضاً
مهر شربت غم که در می غم غدا است
از سبیل و مدام که درین غدا است
ایثار می پنداز از بسده نقاب
در کج دماغ مطایب نصیحت
حافظ به شدار عاشق و در دست و نظر پیا
بصد مرا زبان بلبلش در او صاف
کمی حرام ولی به زمال او قاف

شکر خدا که از نردخت کار ساز
که با ذقت مرد و حوض طربا هم ساز
و شمر بقصد حافظا که درم زبک کار
ناکم جان از سر رغبت فدای نام دوست
برایند دانه اقدام در دام دوست
خاک را می کاش که شرف کرد از اقدام دوست
ز آنکه از ای نداده در دلی رام دوست
دام که بگذر ز سر جرم من که او
سربا جو کوی در سر کوی تو با خیم
میست آن دهان که نینم ازو شان
دارم غم ز نقش خیالت که جرف
وله
زیر جردن تعلق نذر از اذ است
نفس تو نه اینک محبت ابا ذ
که این جوشن بر طریقه یاز است
که این لطیفه عشق زده رویی است
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
ما را از خیال تو بهر روای شراب است
افسوس کند دلبر و در دینه گریان
معشوقه عیان میکند و بر تو و لکن
در آتش شکل از غم دل غرق کلاب
کس جرم ما ز زمره جنگ و رباب
بس طور غم لازم ایام شب تاب
خواه دفتر اشعار و راه بستان گیر
سر ز خلق و ز عفا قیاس کار بیکر

زین نقد کم عیار که کردم شاد دوست
هر که روش اندر بر اثر اختیار دوست
ز آن حال نیکی که شنده کد از دوست
مهر جانی بیک شتافان بدین پیغام دوست
زلف او امت و خالش از آن دام دوست
کردم هر دم کسم در دینه سمی تو پیا
حافظ اندر در دای سوز و بار در میان
کردم خیانتی و ایندم بفعول دوست
در آتش ما جوید و دل کف کس دوست
باز زلف دلکش تو که را روی کف دوست
زلف تو در شام دل من تو ز دوست
بر روی زلف دوست بر شایسته دوست
غلام محبت آنم که زیر حشر کبود
کای بلند نظر شاه باز سدن نشین
نصیحتی گفت یا ذکیر و در غل آر
غم جهان بخور و بندم میرا یا ذ
نشان غم و وفا نیست در تبسم کل
وایضاً
مهر شربت غم که در می غم غدا است
از سبیل و مدام که درین غدا است
ایثار می پنداز از بسده نقاب
در کج دماغ مطایب نصیحت
حافظ به شدار عاشق و در دست و نظر پیا
بصد مرا زبان بلبلش در او صاف
کمی حرام ولی به زمال او قاف

شکر خدا که از نردخت کار ساز
که با ذقت مرد و حوض طربا هم ساز
و شمر بقصد حافظا که درم زبک کار
ناکم جان از سر رغبت فدای نام دوست
برایند دانه اقدام در دام دوست
خاک را می کاش که شرف کرد از اقدام دوست
ز آنکه از ای نداده در دلی رام دوست
دام که بگذر ز سر جرم من که او
سربا جو کوی در سر کوی تو با خیم
میست آن دهان که نینم ازو شان
دارم غم ز نقش خیالت که جرف
وله
زیر جردن تعلق نذر از اذ است
نفس تو نه اینک محبت ابا ذ
که این جوشن بر طریقه یاز است
که این لطیفه عشق زده رویی است
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
ما را از خیال تو بهر روای شراب است
افسوس کند دلبر و در دینه گریان
معشوقه عیان میکند و بر تو و لکن
در آتش شکل از غم دل غرق کلاب
کس جرم ما ز زمره جنگ و رباب
بس طور غم لازم ایام شب تاب
خواه دفتر اشعار و راه بستان گیر
سر ز خلق و ز عفا قیاس کار بیکر

زین نقد کم عیار که کردم شاد دوست
هر که روش اندر بر اثر اختیار دوست
ز آن حال نیکی که شنده کد از دوست
مهر جانی بیک شتافان بدین پیغام دوست
زلف او امت و خالش از آن دام دوست
کردم هر دم کسم در دینه سمی تو پیا
حافظ اندر در دای سوز و بار در میان
کردم خیانتی و ایندم بفعول دوست
در آتش ما جوید و دل کف کس دوست
باز زلف دلکش تو که را روی کف دوست
زلف تو در شام دل من تو ز دوست
بر روی زلف دوست بر شایسته دوست
غلام محبت آنم که زیر حشر کبود
کای بلند نظر شاه باز سدن نشین
نصیحتی گفت یا ذکیر و در غل آر
غم جهان بخور و بندم میرا یا ذ
نشان غم و وفا نیست در تبسم کل
وایضاً
مهر شربت غم که در می غم غدا است
از سبیل و مدام که درین غدا است
ایثار می پنداز از بسده نقاب
در کج دماغ مطایب نصیحت
حافظ به شدار عاشق و در دست و نظر پیا
بصد مرا زبان بلبلش در او صاف
کمی حرام ولی به زمال او قاف

شکر خدا که از نردخت کار ساز
که با ذقت مرد و حوض طربا هم ساز
و شمر بقصد حافظا که درم زبک کار
ناکم جان از سر رغبت فدای نام دوست
برایند دانه اقدام در دام دوست
خاک را می کاش که شرف کرد از اقدام دوست
ز آنکه از ای نداده در دلی رام دوست
دام که بگذر ز سر جرم من که او
سربا جو کوی در سر کوی تو با خیم
میست آن دهان که نینم ازو شان
دارم غم ز نقش خیالت که جرف
وله
زیر جردن تعلق نذر از اذ است
نفس تو نه اینک محبت ابا ذ
که این جوشن بر طریقه یاز است
که این لطیفه عشق زده رویی است
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
ما را از خیال تو بهر روای شراب است
افسوس کند دلبر و در دینه گریان
معشوقه عیان میکند و بر تو و لکن
در آتش شکل از غم دل غرق کلاب
کس جرم ما ز زمره جنگ و رباب
بس طور غم لازم ایام شب تاب
خواه دفتر اشعار و راه بستان گیر
سر ز خلق و ز عفا قیاس کار بیکر

که هر چه ساقی ما کرد غیر لطافت
نگاه دار که آفتاب شکر صرافت
کنج عزت که طلسمات عجایب دارد
بچه زری شود از نو و قبل سیاه
دولتی را که نباشد غم از این نوال
ای تو آنکه مونس منی از غمت ترا
حافظ انجا باد باش که سلطان و ملک
وله علیه السلام
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
چشم همه بر لب لب که در شربت
محمول مرا که خرابات مقامست
و آنکس که جویند درین روز و ملک
کایم کل و یا سمر و عید صیامت
جسم جادوی تو خود عیسوی و جوت
دلها از موسیقی تو ای مونس جان
سایه سر و نور قالم ای عیسی دم
حافظم شد رباب غمت ای جان عزیز
سرما بخوان در حواله کبابی نیست
که از شراب غم و دوش یکس نکاست
بگو بسوز که بر من برک کبابی نیست
خوشه دلها با نعل و خال مد
باده پیش آر که اسباب جهان این نیست
که خوش بگری ای سرور و لعل این نیست
خوش پاسبانی معانی که زمان این نیست
که از صومعه باور مغنا این نیست

حدیث مدعیان و خیال هم کاران
و ایضا
فتح آن در نظر رخت درویشانست
کیمیاست که در جیب درویشانست
نه تکلف بشنود و نه درویشانست
سرور در کف سمیت درویشانست
همه در بند کف درویشانست
کل در بر روی در کف معشوق بکاست
در رنجب مبادد حالات و لیکن
از جاشنی قدمی که می رسد و زشک
از نکل جبرسی که مرا نام زشکست
با محبت عیب مگوید که او نیز
وله علیه السلام
یکایک است که این پنج پیغمبر افادت
خاک را نیست که در بای پیغمبر افادت
عکس روح که بر غم رمل قادت
اتحادیت که در عهد قدیم افادت
جر از کوی خرابات روی بر تپانم
عروج و قوع کشدن سبب نیندازم
مباش دزدی از آرو و بر خوی ای کز
که کارهای خیر خدای بسیار نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت
دولت آنست که بی غم و دل افد بکار
بر لب بحر فاضل طهر ای ساقی
نام حافظ در تم نیک بند رفت و بی

سماں حکایت از روز و روبرو بافت
روحه خلد بر خلوت درویشانست
قصه فردو پس که رضوانش بر بانی رفت
از لکان تا بکران لشکر طلعت بی
کنج فارون که فرو می رود از غم و غم
چرخ منحنی که دل می رود از شاه و کدا
بنده آصف عهدم که در سیر سلطنتش
سلطان حاکم بخیر و ز غلامت
نه روی تو ای شمع کل اندام حرامت
ز لرزه که مرا بر لب شربت تو کاست
وز فلک چه برسی که مرا نکل ز ناست
پیش به عمو از طلب شربت مراد
تا سر زلف تو در دست نسیم افادت
در غم زلف تو خال ای دانی حیت
همی که در آتش خاکی شود از رخا
ای که بر کعبه عاشقش نذا از یادیت
و ایضا
کین هم بچشم من روی و دای نیست
که تیغ ما بخور از آله و آیین نیست
که در شریف ما غیر از این کبابی نیست
وله علیه السلام
همه آنست که کنی دل و جان این نیست
وزنه با سوزی اصل باغ جهان این نیست
فوستی آن که زلت یابد با این نیست
پیش ندادن رخم سوز و زبان این نیست

خوش جان با و اینست که با چون ز سرخ
یا به یحیی خدیج درویشانست
منظری از حرم رخت درویشانست
از آزل بابا بدرفت درویشانست
خواند باشی که کم از غیر درویشانست
منظرش این طبع درویشانست
صورتش عکس و سیر درویشانست
کو شمع میارید درین جمع کاست
کو شمع همه بر قولی و نه جنگست
تا که غمت دل ویرانه میقت
میخورد بر سرکت و زینم و نظر باز
حافظ شیشی و معشوق و زمانه
دل سودا زده از غمت و دینم افادت
نقطه دوزخ که در حلقه جیم افادت
از سر کوی تو زان دو که عظیم افادت
بر در می کنه دینم که عظیم افادت
جز آستان توام در جهان بنای نیست
غلام تو که چاش آن سببی پشورم
زمانه که بزدا شتم بخور من عمر
فغان کشیدن روی فغان کشیدن
حاصل کار که کون و مکان این نیست
خود فوشان را بگوی میفر و شان را نیست
عاشق دردی که کش از نیندما و جاد
ای این صفت توجیه مذنب که گفت
از آستان پر مغنا سر جوا کشیم

کشت که افتاده سر زلف و بایست
نکرست طلبد شیوه چشم تو زین چشم
از هر خدا زلف سپرای که مارا
بیمار غریبان اثر ذکر جمیلت
که پر مغنا مرشد مرشد و تفاوت
و ایضا
که جوار خون دل ریش دینی طاعت نیست
کشت عینک بر نقد و لوت قار نیست
کی توان گفت که در داغ دلم صبار نیست
کیت لکس سپرد تو در خاطر نیست
سر که که دل به عشق می جوشد می بود
مارا منع می ترسان و محبت پیار
از چشم خود بر پیش که مارا که میکشد
و ایضا
ترکسوی تو در محبت سر نیست که نیست
سبیل خیر از نظرم که کوی نیست که نیست
نه مندا سر کوی و کوی نیست که نیست
بحران کشت که حافظ از تو با نودست
بر جود که در حق ما جای هیچ اگر نیست
عمر شطرنج رند افغانی باشد نیست
کاندر طغر افغان حبه نیست
خود فوشان را بگوی میفر و شان را نیست
عاشق دردی که کش از نیندما و جاد
ای این صفت توجیه مذنب که گفت
از آستان پر مغنا سر جوا کشیم

دوره که ز کیت کاین دام بلانست
مسکین خیر از سر و در دیند جیانت
شاید که صد عربه با ما و صیانت
جا که این قاعده در شهر شما نیست
در هیچ سر نیست که سری ز خدایت
مردم دیند با هر رخت نافرانت
بسته دام قفس از جو مرغ و جی
عاقبت دست سر و بلندت نرسد
روز اول که سر زلف تو دینم گفت
وله علیه السلام
در کار خیر جاقب مع استخوان نیست
کین شعله در ولایت ما هیچ کانت
جانا کاکا طالع و جرم ستاره نیست
روشن از نور و دین نظر نیست
لشکر من که ز غمت سرخ تر اند جی
نادم ارشام سر زلف تو جاز نیست
از خیال با شیره شوی شربت ش
در سرابی وجودت سز نیست که نیست
در طریقت سر و پیش ساکت آید خیر است
ایرین استغنا با رب جود و خلقت
سر که خواه که بویا و بر جود هر کو بگو
نه جوهر اباتم که لطفش دایست
وله علیه السلام
کت خمر اهل طراز شیر ما نیست
دولت در زیر سرادکش دیند نیست

چون ششم بود ای روز و کوشه شینان
روی تو مگر این صانع الایست
باز ای کوی روی تو ای شمع و لغت روز
دی می شد و کفتم صفا عهد بجای ار
در صومعه زاهد و در خلوت حافظ
دل سرکشه ما غیر ترا ذاکر نیست
طالب سرنه اگر در طلب طایر نیست
سر که او در طلب ممتاق قاصر نیست
که بریشانی این سلسله را افز نیست
راصیت را عشق که بیش کانت
فرصت شمر طریقه زندی که این نشان
اورا بچشم پاک تولد زید خمر طلال
نکرفت تو که حافظ هیچ روی
منت خاک در زبر بصری نیست که نیست
خیل از کرد و خود برود در نیست
باصالک و شیندی سر نیست که نیست
غرق آب غرق از شکر نیست که نیست
وله علیه السلام
بر صراط سقیم ای دل کسی که نیست
کین همه زخم همان است و بحال نیست
که روز و جاقب و در بان بند نیست
در نه لطف شمع زان به کاه نیست
باغ مرا جاقب سر و صند نیست
خوش غم ز دور بر منی شراب نیست
دور آه ما شکسته دلی میزند بس

دینال تو بوزن کت از جانت است
حقا که خیر نیست و دور روی و ریانت
در رنم حرفیان اثر نور و صفا نیست
کفا غلطی خواهد در عیش صفا نیست
جز کوشه ابروی تو محراب عفا نیست
اشکم احرام طواف حرمی نیست
عاشق غفلت اگر قبلت کرد شاد نیست
سر که در آتش سودای تو آتش نوب نیست
سر پیوند تو نهانه دل حافظ راست نیست
لنجا خیر از جان بسیارند جان نیست
چون راه که بر من کس اشکان نیست
سر و دیند جای جلق و لعل با نه نیست
میران آن دلم که کم از سنک فغان نیست
ناظر روی تو صاف نظر انداز نیست
نابا دینم شیند ز نیست که نیست
من از سر طالع شونیزه بر نهم و نیست
بحران کشت که حافظ از تو با نودست
زاهد طاهر نیست از حال ما که نیست
نماه بازی رخ نماید پند تو خایم نیست
صاحب دینا که یقیند حساب نیست
بر درین خانه ز نظر کار یک رنگان نیست
حافظ ابر و سر شیند ز عالی شربت نیست
شمت و خانه پرور را که کز نیست
نشیمن که با هم و دعا و مقرر نیست
مارا ز خود فروشی از راه دین نیست

دینال تو بوزن کت از جانت است
حقا که خیر نیست و دور روی و ریانت
در رنم حرفیان اثر نور و صفا نیست
کفا غلطی خواهد در عیش صفا نیست
جز کوشه ابروی تو محراب عفا نیست
اشکم احرام طواف حرمی نیست
عاشق غفلت اگر قبلت کرد شاد نیست
سر که در آتش سودای تو آتش نوب نیست
سر پیوند تو نهانه دل حافظ راست نیست
لنجا خیر از جان بسیارند جان نیست
چون راه که بر من کس اشکان نیست
سر و دیند جای جلق و لعل با نه نیست
میران آن دلم که کم از سنک فغان نیست
ناظر روی تو صاف نظر انداز نیست
نابا دینم شیند ز نیست که نیست
من از سر طالع شونیزه بر نهم و نیست
بحران کشت که حافظ از تو با نودست
زاهد طاهر نیست از حال ما که نیست
نماه بازی رخ نماید پند تو خایم نیست
صاحب دینا که یقیند حساب نیست
بر درین خانه ز نظر کار یک رنگان نیست
حافظ ابر و سر شیند ز عالی شربت نیست
شمت و خانه پرور را که کز نیست
نشیمن که با هم و دعا و مقرر نیست
مارا ز خود فروشی از راه دین نیست

دوی معده واذو صلم ودر سر را و
 شیر از آب کنی و آن باز خوش نفس
 ما آب روی غرق و قاع فی بریم
 و ایضا
 ری آری طبع انفس میوادر لغو
 نیست در بازار عالم خوشی و روزگار نیست
 حافظ را که جهان کفر طریق خوش نیست
 چون کوچی نیست بصر اوج حاجت
 آخر سوال کن که کد را اوج چای
 آن شد که با رفت ملاح بروی
 ای مدعی بود که مرا با تو کار نیست
 و ایضا
 بعقل نوش که ایام فتن انگیز است
 که موسم و روح و روزگار بر میزند
 که صاف بر سر خم جلد در وی میزند
 و ایضا
 مردی از حلقه در حکمایر بار بست
 باخ خوش شیند بلینش حال غله بکست
 دوستان معذور داریم که اینهم مذمت
 به مهر رفت روزگار نور نماندست
 نکام و دواعی تو زینس گریه که کدوم
 و وصله اجل را از سرم دور می داشت
 من بهر و سوز آردی رخ کند و دست
 حافظ از غم از گریه نبردافت خنجر
 صراحی صاف سفید غزلست

امروز ناله گوید و باز سرش در دست
 عیش مکن که خال رخ صفت کشور **ست**
 با بادش بلوی که روزی قدرست
 صحرایان ذوق محبت یاران **ست**
 ناکشوده گل صبا انگش را حلالت کرد
 شیوه رندی و خوشبختی عیار **ست**
 ناله بنداری که احوال طاعن دار **ست**
 جانان حاجتی که تراست با خدای
 ارباب حایقم و زبان سوال **ست**
 کوهر جوست و لذت ببر یا به حاجت **ست**
 اهاب حاضرند به اعدا و حاجت
 اگر باده فرح بخش واذ کل پیر **ست**
 در اسیر مرغ پیاله بهمان کن
 سحر رشنه و روز نیست خرقان
 عراق و بار کفری بشعر محافل
 رشتن قیدی که گویند اهل خلق **ست**
 گشت جاه و زور و نروم کز بر **ست**
 ثاب غوی بر عارضش بر کافیا کرم
 ایکن او که دل مرزبان **ست**
 وز غمر مرزبان **ست**
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماند **ست**
 از دل بهر تو کین دور نماند **ست**
 کز جان بقی بر رخور نماند **ست**
 ماتم زده را داغ سوزماند **ست**
 حیده رو که کز راه عافت **ست**

لیک تصدیش نیست غم شروان عجب
 قوت از بر حضر کطلای عالی و
 حافظ دوان عو شافع نبات کلک نو
 وقف کل غش باذ کروی وقت منوار او
 ناله کربل که فریاد ذل افکاران عو
 از زبان سوسن از افام اندک و شتر
 و
 کافر می بر سرش مارا به حاجت
 در حضر کلیم متب به حاجت
 ای عاشق که اجول زنجش یار
 حافظ شمع کمر فرود عیان شود
 بیامد کس خوری که محبت
 که محبت صراحی زمانه فخر نیست
 که ریزه اش سر کسری و تاج بریزد
 لیا که نوبت بغل و وقت تبریز
 یار بر استر تا سر دولت در کلا من کوکب
 صد منراش کردن جان زیر طوق غنچه
 در موای مرغی تا مست بر دوش
 قور جان حافظ روضه زیر لبست
 صبرست مرا جان بجران نویسر
 میرفت خیال تو ز دور دوری گفت
 نزدیک شد آدم که رقیف بگو
 در بحر تو که چشم آب نهاد
 و
 ایام که که غر غرنزی بدست

کز سر کسی کمی شنید نامزد است
 با این که منبعش الله و اکبر
 کس مشوره دلیر تر از شهرو
 از صبا هر دم جا مانوش میشود
 مرغ شغال از آبش را و کانز را
 کانزین دیر که کار سبکدار اف
 خلوه گیرند را بنما شاه حاجت
 ای پادشاه حسن خدا بسوق
 جام جان ناست خیر منور
 میدانم وظیفه تقاضا به حاجت
 بآمدن زاع و ماکام حاجت
 صراحی و مرغی کز دست افتد
 زدن کافه پیوستیم فرقه را را شک
 بجوی شغش از دور و از کون
 و
 تا بیکسی دوست ناسر ایان کم
 شهسوار که آمد دار روی او
 من بخام که ترک لعل یار جام
 و
 محرمه لک که مقدر نماند
 میراث ازیر که معذور نماند
 دور از در آن خسته بهم نماند
 کوه جگر ریز که مقدر نماند
 در زمانه رفیق کمالی از خلقت
 ز مرز علی در جهان معلوم و پس

ملاکات علما هم ز علم بی غلبت
دلم ایمنه فراوان بوصول روی بوداشت
طبع روی بخرا مید یافت مشیارش
وعای پر مغاں و در صبیحگاه منست
گدای خاک در دوست نازش **منست**
فراز پسند خویشند نیکه گاه منست
در طریق ادب کوش گو گناه
درین حمد او شکل برنو پند
شمع از مسازم بنش هوا و نفاست
بازای گیازاید عمر شده چاقا
صلای هر خوشی ای یلسان و نوست
جرباسیان و عسلاطی جرمشیا و جوست
روا و طاقی معش جبر بلند و جوست
ساز و تاز و خواج معش طرف منست
لف آشفند و خوی کرده و سوزیده و منست
سرفراکش مر آمد و با و از خریس
بروای زاید و بد و درویشان خرد و مکر
ضد جامی و زلف که گیر نگار
که پیمان شکنی تنم بشنم بغذالت
که بروی کشندم خرم و ازینوی گشت
جان فدای صحت ناز که در باغ نظر
و نوست
شکوه ناز و در آرزو بست
انفست جان که در خوشی در کز نوست

بچشم عقل دیر سر گذار بر آشوب
 و بی اجل این عمر ز ن املت
 جز که حافظ ماست با فؤ از لست
 کرم ترانه بخشک صبح نیست جبال
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماس
 مگر بی تیغ اجل خیمه برکنم و ر بی
و لیس
 و ز قد بلند او با لای صنوبر نیست
 واقفان ز نظر بازان رخاست صفا نیست
 بر صندیا بد بازیری که بشد از انصاف
 اساس توبه کدر محلی چو سنبل نموده
 مقام عشق میسر نمی شود بی ریح
 بهشت وشت منجبال ضرر و فتن می باشد
 زبان کلک تو حافظ بهر شکر آن گوید
 پیر بر چاک و غزل غول و مرا ج در دست
 کف کای عاشق در برین مضروب است
 که نداند جز این که بماروز است
 ای بسا توبه که تو به حافظا بشکست
 من همان دم که وضو ساختم از جسد عشق
 که کن گشت از کرمی انجا
 محمد آری ج سلطان خوشتر ازین خوش
 زلفت نزار دل پسکی نان مویست
 آ آ زان بستم که نگارم بویا فو
 بار و نو که در صراج کوفه غم

جهان و کار جهان ثبات و محکم است
 بیکر طره مدح و وقت مخدوم
 و انصاف ^{عزیز}
 نوای بسجده عزیز و دوست
 جز این خیال ندارم خدا کو اوست
 زمین را در دولت در رسم و دوست
 در دیو معان آمیز ارم در دوست
 آخر بگویم مست از غم خرم خرم
 گر غایب خوش پوشد ز کیسوی او بچند
 و لغت ^{عزیز}
 به پیر که جام زجاجی بکند اسبیک
 بلی حکم بلا بسبب اندر دست
 که نیست سر انجام هر کمال دوست
 که گفت سخت می رز دوست
 ترکش عریه جی و لبش افسوس کن
 عاشق را که خیزد شبگیر دست
 لاجور یخت به سماه مانوشنیم
 و انصاف ^{عزیز}
 جارتیکر زدم یک رسد بر چه دوست
 نا امید از در حق مشوای تو دوست
 حافا از دولت عشق تو سلیمان
 داد هزار جان که از بار تو دوست
 ابرو نوز و جلوه کردی دوست

دلم ایندراوان بر وصل روی بود
 که سحر و جادوی اثر زهر و جیست
 منم که گوشه سحر خا قاعه منست
 زبالت و کد افار غم بمحمد الله
 از آن زمان که بنیرستان طاف روی
 کما که کبره نبوغ اختیار ما حافط
 من ایندی بخواران از تو کس شست
 وز طهر بگویم نیست با منی نظرم جیست
 و زو سحر کانگش کش در باروی و پیست
 شکفته شد کل حری و کشت بلبل است
 پیار بازده که در بارگاه استغفا
 در سر روان بود و بخش ضرورت رست
 شکوه اصغر و آب و منطق طیر
و ایضا
 نیم شب و شش بایلر آفر سر
 کافر عشق بود که نشو و باز برست
 لکرا غم داشت و کرا بازده
 مطلب طاعت و پیمان و صلاح از دست
 می بقاد منم اکی از سر وقت
 بحر آن ز کسستان که چشمش میزد
 یعنی از فصل تو اش نیست بحر از دست
 کاسر لسی بودی و می و عند جان
 سانی بخند رنگم از دیار لکرت
 کاسر لسی بودی و می و عند جان

بر
زاکر
مبارک
نوار
شدم
احاد
سوما
جرا
نسیم
ملکبا
زجبا
۹۶۵
عبدیث
خود
خیار
سم
سم
مال
نور
مراد

خدا جو عزیز ابروی دلکش ای تو بت
 چرخچو بدل مشکیر مکره منکر
 تو خود صیانت در کربوی ای از طعن و کمال
 ز دست جور تو لغت ز شمشیر خواهم رفت
 از بی دین اودا زن جان کار منت
 فیض یک شمع زبوی نوش عطر **ارمنست**
 کابل کار تو از ریزه گلزار منت
 یار شیرین رخساره گفت **ارمنست**
 بلام زلف تو لب ای خوش شیت
 بجای ای شیرین ز کجی شمع
 مشکل فیض گلنایت خیر گلیمت ج
 بسوخت عاقبت و در خط عشق جاننازی
 غم ای کار نشاط دل غلغله منت
 از دروی تو و اشک جوین **ارمنست**
 کین کدات سبب شست و لکیر منت
 کلبش هر عکس خسرو شیر **ارمنست**
 کرا اندم بکوی تو جندل غریب منت
 عاشق کند کیار کمالش نظر نکرده
 اینجا که کا صومعه را جلوه مید **مندر**
وله علیه السلام
والعزمون
 ازرقیان هفتسم منوشت
 در شب تا صبحتم سوخت
 خال راه تو ز شستم سوخت
 سوختی از زخمی راز خانی دانست
 غم زد مردم و حرم جان بود کار اقا زده

گشاد کار من از گشای تو بست
 جوید با سر زلف که گشای تو بست
 دلم امید ندانم در روزی تو بست
 بخند کف که حافظ برو کای تو بست
 شش از چشم سید از شش و کمال دراز
 شربت قند و کباب از لب یارم فروزد
 ساریان رفت بر روزنه بر کای تو گوی
 بنده طالع خوشم که در زیر قضا وفا
 بکشت غم که اینش سزای تو بست
 شبان آینه مرا دم فای تو بست
 که نافه اش ز بند قای تو بست
 منور بر عرش و وفای تو بست
 دیدن لعل ترا چشم جهان بینا بد
 نام عاشق تو تعلیم عمر کفر و دلف
 واعظ شمع شناس لعل عطر که فروش
 فالک **نصیب**
 جرم بدین دیار فروز غریب
 ای خواب و درینا و کز خطیب
 ناموس دیر را بست فام صلیب
 حال خود با تو لغیم دوست
 شب قدر جز غریز شریف
 ای صبا شمع دروز ما
 بمی حافظ بر غم عیان
 گوهر کمال از لعل تو فانی داشت
 بحر از عشق تو بانی همه فانی داشت

مراد بنو محمد را ندل برد آرام
مراد بنو محمد را ندل برد آرام
سم از نسیم تو روزی کشای شی یا به
و ایضا
سر که دلبروں او وید و درازگار نیست
نر کسل و دل طلب دل چما نیست
شاه را نیست که سر منزل و دلار نیست
عشوائی لوبی سرم غنیدار نیست
کرت ز سب بر آید مرلو خاطر ما
جدا ای عشق ز دل باو کفم ای بلبل
مرو کانه آریا بنه مروت و مهر
و ایضا
وین کی مرتبه چشم جان نیست
خلق را و در زبان مدح و تحسین نیست
ز اکبر من که پیش نظر دل مسکین نیست
نور تو کس ندید و من از رقیب هست
مر جند و دم از نو که در تو کس میاد
عشق و غافا و غریبا و فراق نیست
فریاد حافظ ای سیر افروز نیست
فیر کشفتم موس نیست
باتو تا روز فاشتم تو نیست
که سو که شکستم تو نیست
شعر رفته کفتم تو نیست
قدر مجبوء کل مرغ و مردان و شیر
سک و کل را که از منظر اصل عشق

زمانه تا بقدر کسی بقای تو بست
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
خو بنجسته هر که دل انزری موی تو بست
لعل سیراب نغمه شادب یار بست
طبله عطر کل و درع عطر افشا نش
باغبان بجای نیم دزد باغ مرا بست
اکل و در طرغزل نکشته حافظ آموخت
و علیّه و علیّه
بدست باش که غمری بجای غم بست
بکی که آن کل خود و برای تو بست
که کج غایت هرای غم بست
روزگار یک که سودای تیان دین بست
یار من باش که زین فکرت زین بست
دولت فقر عدا یا امر ازانی دار
حافظ از عشم برورد کرقصه بخان
ز غم بنمونه و نذر غنای بست
یکل مینو صل توام غم پر بست
مر جا که هست تو روی چپ بست
هم قصه غریب و عیشی غم بست
طمع خام پر قصه فاش
و که در دانه عین نازک
از برایشی فینوکل مش
و غمیت و غمیت
که نه مرگ و در خواند معانی بست
مر که در غم نازیمانی دانست

ای دوست بر سیند حافظ قدس
روی میسر او سپیدیم و بر **رفت**
در پیش سحر از اخلاص مدیم و بر **رفت**
همچو حافظ محشوب ناله و زاری گویم
وزر بند و یثما بر باغهای **رفت**
وریا جان و جامان با چراغی **رفت**
آرمه ای بود بود و رضای **رفت**
بانی آزادی چندی که بجای **رفت**
خوابم بیدار و زیند این فکر چکر **سوز**
ای قصر دل افروز که منر لکه انسی
دورست شراب درین یاد **عیش** دار
و ل
آری میبازد کس را محرم فی غیای
بر بارینه بینی بی حرم و بی **ضای**
از کوشه برون ای لوکب **درایت**
کس ضمیر از منر پیش است **در بدایت**
یار سببی ساز که یارم **بسلامت**
ریازد که از شش چشم راه **پیشند**
ای بانی عطر و ریاح دم **ذبی** از **عشق**
در خردن آتش که تم **ابروی** ساقی
نوت نکند بخت سر زلفت **حافظ**
حق و حقیقت ما عرض کرد **بر کرم**
درو یار خرد سهریت **در وقت**
که که سرم برود برند **از وقت**
همی دهنه شراب خضر **ز جام** **حفت**

در پیش که گویند از دار فار **فت**
 کوی از صبی مایک بیک انده بود
 عشوه داد که از کوی راوش نروم
 کای در یغا بوسا لش نرسینم و بر **فت**
 رقص و رقصیند بوشی خوش
 در طریقت بخش خاطر نباشد می **فت** سار
 از سخن چینیان مدالها بدیناید و بی

وله علیه السلام

کاغوش که شد منزل و ایاقش خواب
 یارب یکا ذافت ایام **فرا** **فت**
 تا غول پیا یان فزید پیرا **فت**
 از یار و دلوارم شکرست باشکاف
 زندان شد لب جامی نمدید کس
 جستم نغمه جا با فخر سخت **فت** بسندی
 از هر طرف رفتم جزو شستم نیزود
 عشق رسد بغیر از که خورده با جان **فت** فاط
 بازید و رواندم از بند **فرا** **فت**
 از حال و قطره و لطف رخ و عارض **فت**
 ما با تو نداریم سخن **فرا** **فت** و سلا **فت**
 بر می کشد گوشه محراب و اما **فت**
 پیوسته شقایق سلسله با روز **فت** قیا **فت**
 بنوک خامه رقم کرده سلام **فرا**
 مراد لعل مکرده ان شکر این **فت** توفیق
 ز حال مادم انداک شود مکر **فت** می
 میثوقه ای عیسی **فت** فخر **فت** بال

و لایق است
 با و رفت و بگردش نرسیدند و رفت
 دینی لغز آجنان شود خیزد و رفت
 و ایضا نه
 جورشای کامران کبر کدای رفت
 سرگذشت اگسین حضرتی رفت
 جویان بخشیان باجرای رفت
 ای شاه دققی که کشید نقابت
 درویش فی برسی و ترسم که نباشد
 نیزال و فریاد که کردم شنیدی
 حافظانه غلامیست که از خواب بیدار
 که خردوان عشق خوش بشنود حکایت
 کوی و شناسان رقتد ازین و است
 جابار و نباشد قهر ریز را حمایت
 ز بهار این بابان ویدار شایست
 قرآن زبر کوانی در جاده و است
 خاک کن گریه سفر کرده پیاوید
 امروز که در دست تمام مرجی کن
 درویش کن که از شمشیر اجبا
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
 و لایق است
 که کار خا و دور لبان بی رفت
 که داشت دولت بر مد غریز و محبت
 که لاله بر مد رخا که گشتنای غمت
 که جان حافظه و خطه زنده شد بد

شری از لب لعش بخشیدم و بر فست
ما بستی فاتحه و عزیمانی خواندیم
شد جان در هر چش و لطافت لیکر
کر ز دست زلف مشکین خطای و رفت
کردی از غم دلدار بار بار ببرد
عش از ی را تحمل بایدی دل بایدار
عست خطا کو مکن واعظا کز انفاقا
وی مرغ عشقی کد پروانه و آبت
اندیشه آفرینش و تدبیر هوا
پیناست نگار که بلندست خباب
لطفی که و باز که خرابم ز عتاب
بی فروز و منت سر غمی که کردم
در زلف صکندر شای دل میسج کایجا
در آیش سیاهم کم گشت راقع
ای راه و نهایت صورت فیض لب
و انور و سر

نادیده داشتن کمنشهای آقا
خود که شوم خاک جو سودا شکن امت
کین طایفه از کشته ستان غلام
پیدا از طیفان همه لطفت و کرامت
چه لطافت کز آگاه رنج و قلند
نکیم از نیت دل به سو کرد یاف
پساک سوز لبت قرار فرام
تو از حال دل تسک ما فرم که مدام
ولا نصرت الله

ای غایب نظر بخدا می سپارم
محراب بروم بنما سحر
خوادم پیش هر مانی وفا طیب
حافظه شراب و ساقی نه وضع
خرام میکند مردم فریت چشم جازو
که باز آنخاسته باشد ز بقش حال منور
پشت آن فوز و دهر امان جان دهر سو
نیاید صبح در شمشیر خاک سر کو
حیف طایری جو تو ز خاکدان غم
دور عشق جلد زود نیست
صبر و شام قافله از غایت
حافظه سوز و دلش از کزین
ولع عید کردی مراد از یاد
که دم و صفت ما کرد ز بند ازاد
بوسان و سر و سر و گل شمشاد
ورنای سیل حوادث بر و نباد
حریف بعل قامت گفت اعط شکر
فعان که آن زمانه بران دشمن فروست
کن باز من که بر مراد و زود
ملحی که پیوسته هر ز راه مرو
که گفت حافظه از اندیشه تواند باز
باز کم کن که درین باغ بسی خوش گفت
تا ابد بودی محبت شامت نه سد
گفتم ای پسندم جام جهان نیست کن
اشک حافظه غم و دهر بریا انداخت

جام بسوی خورشید و ز دل دوستدارم
دست و پا بر آرم و دور کردن آرم
پس از باز بر پیش در راه طارم
فی الجمله میکنی و فرو میگذازم
بس از جسدش یکسایه شبنم باران
تو که خواهی که جاویدان حسن کبریا
من و با صبا میکنی و دور کردن حاصل
و ایضا
ز انجا باشیان وفا میفرست
بی نیت عیان و دعا میفرست
در صبح شام و صبا میفرست
تعمیل که از آب و آتش میفرست
در شمع کفتم که در وقت ایام قراق
شادی مجلسیان زرق و برق و مقسم
چشم بدور کزان غم و غمناک باز آورد
و ایضا
کمانت که از زور کار جوهر کف
تبر که صحت یار از خود جدا ساخت
که این سخن شل با ذی سلیمان
ترا گفت که این را که دل و کف
من این کفتم و انکه گفت نه کف
کل جند که از راست زخم و بی
مرکبی که ز رخسار زلفت
گفت افسوس که در دل پدید آمد
چو کند سوز غم عشق و نارسافت

نادامت کفتم زیر پای خاک
که بایدم شدن بسوی باران با بلی
صنجوی آب سببم از دین در کنار
و ایضا
که سمع دین افروزم ز محراب
صبا را که در دوزخانی زعفران
من از آفتاب شمس و از آفتاب کس
ای هر چه صبا صبا میفرست
در روی خود تفریح و تفریح
تا مطربان ز شوق میفرست
تا که کفتم نیکو ملک لقا
و ایضا
برگشتی ز غفلان دل و دل عید از
جای غم باز در دل که کواهد شاد
طالع نامور و دولت ما ز راز
شیده ام سخن خوش که پر کف
نشان یار سفر کردن از کبر پسم باز
موقعی که رضا بعد از شکر و شکر
من ز جوهر دم که بنده مقبل
نم طریقی که خرد و رفع کنید
و ایضا
سمع عاشق سخن سخت عشق و کف
در کستان از دوش عوار لطف هوا
عشق و شوق آمد ز زبان
و ایضا

باور مکن که دست بدارم ز دامن
صد لونه جاذوبی بکنم تا بدارم
بروی تخم هر که در دل بکار
مدام مت مدارد خشم و کسب
سواد لوح پیش از غر زاهدان دارم
و کرم فضاغی که از عالم بر اندازی
ز می که حافظه است از دین و از غی
بنک که از انجا که میفرست
کایت خدای نما میفرست
قوله غزل بسا زوفا میفرست
جان عزیز خود بنوا میفرست
ساقی آمدن عید مبارک با ز
برسان بندگی دفتر زکو بدر اک
شکر از دکه ازین ساز خزان رخ نیافت
حافظه از دست کشی این سخن
غراف باز از دست که تباه کف
که هر کف بر صبار نشان کف
که دل بر تو خوک و ترک روان کف
قبول کرده بجان هر که جانان کف
که وضع خوش دلی نیست و کف
صمیم مرغ محراب که نوا کف
که طبع باشد از جام مرصع میفرست
زلف سبیل نسیم حوری میفرست
سایه ام و کوه ماه که از کف شفت
منست نقاشی و لطف همان کف

ان خدا کنون که زبانی عوام اند
حافظه ای که در منظم که از طبع میکند
خیال عاقبت اندیشی را بداند
و ایضا
زین صفت جامی سرار خافه دانست
چرا که شبنم آن ترک دل سید دانست
جای محبت شبنم با دانه دانست
دران زمین زین سخن زود طوطی دانست
خیال زلف و محبت که از جام دانست
جمال شخص رویت و چشم و عارض و قفا
سر که شمس و صلیح کجای می دیدم
و ایضا
بسوی دین زین سخن که این سخن
جراغ مصطفوی با شراب و طبع
که در تعارف حاج و برکت
بگری حوری و سازیم شمس
بر وقت خوش که دست هر مغفتم شمس
معنی است که در روضه
رازدون که در دانه فلک خوش
و ایضا
باز بر سید خدا که بروان کف
که نازک او مایل افسانه کف
ترکیبی که و کوه میگردان کف
ما هم این فتنه شد از شجر و شمس سالت
بمکه شمس از لب مجسم شکر
منست نقاشی و لطف همان کف

محبوب بر سر عیش نهانی است
اثر زینت صفت نهانی دانست
زمانه افسردگی نهانی دانست
و ایضا
زین صفت جامی سرار خافه دانست
چرا که شبنم آن ترک دل سید دانست
جای محبت شبنم با دانه دانست
دران زمین زین سخن زود طوطی دانست
خیال زلف و محبت که از جام دانست
جمال شخص رویت و چشم و عارض و قفا
سر که شمس و صلیح کجای می دیدم
و ایضا
بسوی دین زین سخن که این سخن
جراغ مصطفوی با شراب و طبع
که در تعارف حاج و برکت
بگری حوری و سازیم شمس
بر وقت خوش که دست هر مغفتم شمس
معنی است که در روضه
رازدون که در دانه فلک خوش
و ایضا
باز بر سید خدا که بروان کف
که نازک او مایل افسانه کف
ترکیبی که و کوه میگردان کف
ما هم این فتنه شد از شجر و شمس سالت
بمکه شمس از لب مجسم شکر
منست نقاشی و لطف همان کف

لطف سایش با مصلحت وقت نریز
و ایضا
که سرفرازی عالم در زینت دانست
که شمع زینت عاقبتی که دانست
رعوز حال جم ارضی خاک دانست
چنان که سینه که نماند و دین دانست
بنالبل که بمانت سیر دانست
پارمان که زینت کیم جابه و لوق
لطیفه ای نهانی که عو از ان دانست
به استان تو شکل تو در سینه دانست
دلش بنا میازد و دین که جافه
زبان غم و دین که دین از عرست
که کام نخی او را بهانه میست
براک مصطفی او و بای غم طینت
که در صراحی حسنی و سحر جلیست
خوشتر زینت و صفت و باغ و بهار
پوند غم و سبب و سبب کشت دار
مستور و حلقه عوار و سبب اند
ز اید شراب و ساقی پالان
جان با سوغت بر سید که جانه کیت
نامم آغوش که می باشد و غم کف
راح روح و پیمان و پیمان کف
زینت خندان کف که عو از ان کف
مردم دین زلف و دین و دین او
لی که انکشت نهانی بکرم و دین شمر

ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
بکوی باغ نوسان کیم دانست
خوشتر زینت کیم و دین کف
در استانه بیخانه هر کف
دل زینت ساقی امان و کف
حدیث و کف و ساقی که می زند
که ماد و عشق زارم و کف
که مست جام غم و دین و کف
که نام آن بلبل و کف
عرو زینت و کف
که رستم کاری جاوید و کف
بر غم و دین و کف
در دین کل بخار کف
جمال و دین و کف
پاربا که حافظه مدام است
ساقی که کف و کف
فخر و کف
مادل و کف
فار و کف
دولت و کف
مید و کف
یار و کف
و ایضا
عکس و کف
و کف

دایم بود شاید هر چه میسر شود
که اندون زرافت بچیت بکشد
مهر و شراب فرخ نخل و یار و دوست
نه عارفست که فیض خیزد و نه بدست
بذر سرست که از خاک مابا و نه خشت
اگر فروغ کندستی می زود خشت
ساکرین کم و کزید تو بر خود اکتش
سکس طالب یارند و شیار و دوست
حافظا دور اجل که بکشد این جای
من صبح دعا و دولت داشت
که باشکشی از دین و جود از دست
جولاف عشق زدی سرباز جان و دست
دوا و منظر صبر استانه داشت
دل وصل کل ای پهل و صبا خوش باد
بر شمع ز دولت ملازمت
تو خود به جویی ای شمس و شمس کار
سرو و جملت اکنون نقش بر قمار
درد و فتح که موسم ناموس و نام رفت
ی که عمر ز در سپردای جام رفت
در صبط دعا و تو صبر و شام رفت
و نه ازین نیاز بداد استلام رفت
کم کشته که با و شیرین کام رفت
نارفت مرا از نظر آن خود حسان پر
از بای قنادم جوهر اندام و سر
از ارم جویدیم جوان و بد که گشت

که دایم بود شاید هر چه میسر شود
حافظا خسته که از لاشش نماند
که دایم بود شاید هر چه میسر شود
و فاجی زود خشت که بر تو نیست
مکن نام سیاسی نگاه بر دست
ولم یفرح بجمع
مرکبی در دور عاقبت کار که گشت
موجاخانه عشقت همچو کشت
لیکس از لوی خرابان و بویا بخت
سرشکل من که ز طوفان نوع دست برد
ملازم نخران مکن که مرشد شو
منح حافظ و از دل و عفا بکشت
کرم نما و فو و آ که خانه داشت
که در هر محلی که عاشقانه داشت
ولی خلاص جان خال استانه داشت
که تو پیشی جوید و رام تا زان داشت
که شعر حافظ شیرین تر ازانه داشت
وقت عزیز رفت بیافاضا یکتم
میشم کن بخاک اندام ز بخودی
دل را که مرز بوز جانی بجان رسید
نقدی که بوزد مرا صوفیانه شد
وله علیه
کس واقف نیست که ازین جهافت
دور در دمانم جواز دست و دار رفت
در هیچ کوشم جواز که صفا رفت

مژده دادند که بر ما گذر خوانی که
ولا ایضا
که خیمه سیاه ابرو و نیک گشت
که شمع صوفی و زری از رخ گشت
که الهیست که تقدیر و سرشت گشت
عین شمس ای زاپه یاکرین گشت
نا امید مکن از سابقه لطف ازل
نور از لعل و تقوی بر افتاد و سر
وله
ز لعل و دین نیارست نقش روی گشت
حوالم نخران کرد روز گشت
کانه باغ به با شد و عمارت گشت
بلطف و خال و غلط از عارفان و بوز دل
علاج ضعف دل مایل و حالت کن
من شمس که دم نقدی نهر شوشی
جوابی که بلور و سیمرغ و با ز
ولا ایضا
غری که بی حضور و در رفت
در عرصه خیال که آمد کلام رفت
نابوی از نسیم و شمس رفت
قلب سیاه بود از آن در و رام رفت
آن که بری که خوشی از مراد رفت
دور از رخ اودم بدم از چشمه چشم
دل گفت و صلاش دعا باز نور یافت
هم گفت طبعش سر سرش جوهر و دید

نیت خیر کردان که مبارک فال است
کنون که میداد از پستان نسیم گشت
چو کفایت از دست یکدیگر گشت
بی غارت دل کز این جهان و لب گشت
قدم دروغ مدار از خفتان حافظا
که کاه و کدان تو تو کاهند نیست
تو من بر جدائی که خوبت و گشت
بزم نیرخت ای ابد است گشت
بجان خواه و حق و قدیم و دور رفت
بکی عامل و نیر و شکست گشت
دلاطم میر از لطف نهایت گشت
ولا ایضا
لطیفهای غمت زردام و دانه گشت
که این مرغ با قوس و زرافه گشت
در خانه مهر و نوشا گشت
بزم میل که از انبیا بهانه گشت
ساقی پارا باز که ماه صیام رفت
در باب و عین و نور و سوغتی غود
بروی این عرصه جانت کار رفت
زاهد غرور داشت سلامت بر در راه
دیگر مکن نصیحت حافظا که نیافت
ایا جفا بود که از راه خطا رفت
سیلاب بر شکل آمد و طوفان باران رفت
عبدی که غم بود کار و دار رفت
میرا که رخ تو را تو شفا رفت

آری با قنای جویان میسر گرفت
دوران و غنچه عاقبت در میان گرفت
چو کفایت از دست یکدیگر گرفت
بی غارت دل کز این جهان و لب گرفت
قدم دروغ مدار از خفتان حافظا
که کاه و کدان تو تو کاهند نیست
تو من بر جدائی که خوبت و گشت
بزم نیرخت ای ابد است گرفت
بجان خواه و حق و قدیم و دور گرفت
بکی عامل و نیر و شکست گرفت
دلاطم میر از لطف نهایت گرفت
ولا ایضا
لطیفهای غمت زردام و دانه گرفت
که این مرغ با قوس و زرافه گرفت
در خانه مهر و نوشا گرفت
بزم میل که از انبیا بهانه گرفت
ساقی پارا باز که ماه صیام رفت
در باب و عین و نور و سوغتی غود
بروی این عرصه جانت کار گرفت
زاهد غرور داشت سلامت بر در راه
دیگر مکن نصیحت حافظا که نیافت
ایا جفا بود که از راه خطا گرفت
سیلاب بر شکل آمد و طوفان باران گرفت
عبدی که غم بود کار و دار گرفت
میرا که رخ تو را تو شفا گرفت

افشای راز طوطی خواست کرد شمع
آن روز عشق ساغر می فرمید سیوفت
میخواست کل کدم زدا و زدن و بوی او
ی نور که حوله آفر کار جسمان بدین
فرست که گرفت جوهر عالم اوقفا
کار چراغ خلوتیان باز گرفت
کوی صیبه تو خمر در شر گرفت
عین می خدا بفرستاد بر گرفت
تقوید که شعر ترا و بر گرفت
یار بر میکش که دل جوهر تو بر
بایر میسر که غمناکی کشید از تو
مرا راه رو کن جویم در رشت نبرد
وله
گفت ما را جلوه معشوق در آید گرفت
خرم او که بارینان بخت بر خود دارد
شمع صانع فرود من خانه خدا گرفت
شیون جبات تجوی که بالانها گرفت
بنو نقش دو عالم که نیک لطف بود
مرا زور می و مطرب ندیدی زینش
بنفش طرغ مغفول تو که میزد
مکر کشا بش حافظا در رخسار بود
منزل لر عاشق کین عیار گرفت
در خوابات بر سید که مشیا گرفت
ما کجا نم و ما امت که یکبار گرفت
عیش و یار میجا نبود یار گرفت

شکر خدا که سر و لعل در زبان گرفت
کافش ز عکس عارض ساقی در گرفت
از غیر صفا نفسش در زبان گرفت
از غم بسک برآمد و رطل که گرفت
حافظا بحام می زور و غم که گرفت
آن شمع سر گرفت کل جهر و غمت
آن جلوه کرد با ده که تقوی ز گرفت
سر سر و قد که در خود و غمت گرفت
ولا ایضا
افکند و گشت و غم صید حرم داشت
سربا که رفت محکمش محرم داشت
من که برین وادی و در غم داشت
بللی که کل و غم و غم داشت
یارا که گشت برینت جای اعتراف
خیز یار که زلفش حسان افسان گشت
وقت که شمس و قمر و خوش که در آید گرفت
وله علیه
زمانه طرح محبت تیان زمان داشت
موا می غم بجا که در دیر و ان داشت
صبا حکایت زلف تو در میان داشت
که قسم از لاش دی معان داشت
شبانست و وادی میر در داشت
انگشت ابله بار که اشارت داشت
عقل دیوانه شد ز سلسله میکس کو
حافظا از با و خزان در غم و مرخ

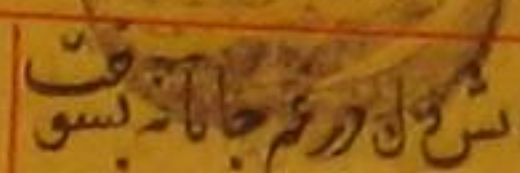
آسون رکنا و جگر می شدم
زیر شمش خفته که در پسته منست
بر بر کل کل خن شقایق شسته اند
خوام شدن بوی معانی استیفا ن
ولا ایضا
وینر سال خوردن جوانی ز گرفت
ولر لطف که دوست که دشمن خن گرفت
جوهر تو را زدی نه کاری دگر گرفت
دینی که یار جز سر و سر گشت داشت
بر غمناک بخت می آمد و گشت یار
ساقی پارا باز و بامد می بگو
حافظا بر تو کوی پست عارض گشت
و اندر بر کل و زرافه شمش لهای نداشت
با و شای کامر و نواز کدیان عار داشت
کین نم شمش غمت که در دشت بر کار داشت
ذکر نسیم که در حلقه نداشت داشت
تمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
کنون باب می اول غم و عیش گشت
شرل خور و و خوی کرد جوهر شندی گشت
ز شرم این بوی تو نبشت گشت کرد
ولا ایضا
آتش طور که مو و عید و دار گشت
نکته است بی مجرم سراجا گشت
دل ما کوشد که بر روی لدار گشت
فکر مغفول بفر ما کل بخار گشت

وایضاً

جانم از آتش محرق جانم بسوخت
دوش بر من سر مهر جو روانه بسوخت
خانه عقل مرا آتش غمخانه بسوخت
خود از سر بردار و بشکرانه بسوخت
سخن ساز نه دلبر خطا نجاست
در این روز رخسار دل زانم کیست
مرا یکبار جهان مرکز القات نبوده
چیز که صومعه آلوده شد رخسارم
چرا زبود که بنواخت دوش من طرب

و

حسرت غمزه آن سحر است
که خرقه صفقش ششمین است
قوت شاعر من هر فرط ملال
نقش خوارزم و خیال لب خون است
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
باز شام از سر لطف و کرم باز خوان
شدم اشغاف بمهر موی فرخ
بود همواره و هم زانو یک فرخ
پای ز کس جادوی فرخ
شیم زلفش بوی فرخ
جو حافظ جا که منعک فرخ
کوی که صد فکری و مکان پر نیست
دینش خرم و خوش دل قدح باده نیست
گفتن آید که کوه است سردار بلند



سینام ز آتش دل در غم جانم بسوخت
سر که زنجیر سوزلف بر روی دند
آشنای غریب که دل سوزد منت
چونالدلم از توبه که کردم شکست
ترک افاسه بگو حافظ و منوش دمی
جوشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
که من خوشم و او در غم و در غوغاست
رخ بود ز نظر من خوشتر از آراست
گرم باده بسوخت حق بدستش است
که رفت عمر و نوزم و دماغ زمره است
غم زلف تو دلم کفر و نیست
بر آن چشم صید آفرین است
نه بنداری که بزرگوار است
متفر شده از بند کز زلف سرف
با نزار از آنکه از ملک سلیمان میرفت
کاش که خوش طبع خوش کوی خوش میرفت
چرا که سوخت از غایت حرمان میرفت
بحر مندی و پیش بیچس نیست
شود جویند از آن سروستان
دو شامد قائم هم کمال
اگر میل دل بر کس بجایست
طلب از کس شد کفر دریا میگرد
واندا این صد کوزه تماشا میگرد
چونش از نو که اسرار بویا میگرد

نکارستان و یک شمع اینست
که در عاشق کشتی ضلالت است
حسابش اکرام الکائین است
چون کشتی ای میزد ویرینه مرو
میشد آنکس که جوارح کشتی شناخت
لا بیسیار نوزم که مرو سوخته داشت
دل من در سواهی زو یک فرخ
سیاهی یکجاست آنک دل
به ساقی شراب ارغوانی
نسیم شک ناخاری نخل کرد
غلام خاطر ام که با شد
لبن خود داشت ز پیکانه قنای میگرد
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

فرخی
که بر خور باشد از او یک فرخ
لکه پند قد دلو یک فرخ
ز غم پسته جودا بوی فرخ
بود میل دل من سو یک فرخ
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

فرخی
که بر خور باشد از او یک فرخ
لکه پند قد دلو یک فرخ
ز غم پسته جودا بوی فرخ
بود میل دل من سو یک فرخ
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

فرخی
که بر خور باشد از او یک فرخ
لکه پند قد دلو یک فرخ
ز غم پسته جودا بوی فرخ
بود میل دل من سو یک فرخ
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

تم از او اشته دوی دلبر که اذیت
سوز دل بر کس زین آتش شکم که جوشم
فرقه زنده آب خراب است برود
ماجرای کس و باز که مرا مردم چشم

وایضاً

بتارک الله ازین فرشت که در سر است
بنال مان که ازین مرد کار ما بنواست
خارج شد شب دلم و شراب کلاست
که آتش کفر و محبت در دل ماست
قضای سینه نوزم ز شوق مرزوست
جالت محرم نیست لیکن
عجلیست علم حیات عشق

وایضاً

سخت میگفت دل از دزد و کربان فرشت
من می دیم و از کابلیم جان میرفت
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
دل من در سواهی زو یک فرخ
سیاهی یکجاست آنک دل
به ساقی شراب ارغوانی
نسیم شک ناخاری نخل کرد
غلام خاطر ام که با شد
لبن خود داشت ز پیکانه قنای میگرد
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

فرخی
که بر خور باشد از او یک فرخ
لکه پند قد دلو یک فرخ
ز غم پسته جودا بوی فرخ
بود میل دل من سو یک فرخ
سالمه دل طلب جام جم از ما میگرد
مشکل خویش بر پر مغال بر دم دشت
گفتم این جام حطی پرتو که داد حکم
فیض روح القدس باز مدد فرماید

گفت زلف من خنجر تیران از تیغیت
چونش دلبرو بیا و فادار چه کرد
طالع منی شغف پیکر دین کار چه کرد
نیت معلوم که در روز اسرار چه کرد
یا دیرینه بینه که بیا چه کرد
از آن زلف فرود دل انداخت
خوش از ای نسیم صیحا می
که از سلطان طمع کردم خطا بود
طرس بیل عاشق باغی ن
وفا از خواجگان ملک با من
که خاک میکند کحل بصر توانی کرد
که خدش من نسیم بحر توانی کرد
که سودا کجی ادراک سپهر توانی کرد
غبار نشن تا نظر توانی کرد
طمع مدار که کاری که توانی کرد
مراب دی که اندوخته ز دلش و دین
صبا کس که این جام سرگشته جو کحل
پایه چشم تو خود و افرات فراموش است

وایضاً

دین کلشن بکارم مبتلا کرد
که در شب نشینا زرادا کرد
ور از دهر وفا چیست جفا کرد
شعریک ن باغی
کمال دولت و وزیر و الوفا کرد
مباشی بی و مطرب که ز طواق سپهر
که ای در میخانه طرفه اکسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ
کدامی که در کمال کسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ
کدامی که در کمال کسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ

وایضاً

شارخاک که لشکر کار خواهم کرد
فدای نکست کیسوی یار خواهم کرد
بنای عهدیم استوار خواهم کرد
دست حلقه آن زلف و ما شولر کرد
داس دوست بعد فخر دل اقا بدست
عارض با مثل ماه فک شولر خواند
بر یکوم که تانار که طبع ملول
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن

وایضاً

ای قز سکه بغیر غصه شولر کرد
روز و شب عریض با خلق خدا توان کرد
هر عمل جامه جاناک ببا شولر کرد
جل این کسکه بغیر خط شولر کرد
طاعت غیر و در دست ما توان کرد
تو برون و ج قبول انکس برود
که خاک میکند عشق از آزار کرد

گفت حافظ که از دل شیدا میگرد
و از آن ترکس جاذبه بازی انگشت
برقی از نعل لیلی بر خنجر
انکس زلفش دوی دایرین است
وایضاً

وایضاً

دین کلشن بکارم مبتلا کرد
که در شب نشینا زرادا کرد
ور از دهر وفا چیست جفا کرد
شعریک ن باغی
کمال دولت و وزیر و الوفا کرد
مباشی بی و مطرب که ز طواق سپهر
که ای در میخانه طرفه اکسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ
کدامی که در کمال کسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ
کدامی که در کمال کسیریت
تو که سرای طبع غریب پروین
کرت ز در ریاضت خبر شود حافظ

وایضاً

شارخاک که لشکر کار خواهم کرد
فدای نکست کیسوی یار خواهم کرد
بنای عهدیم استوار خواهم کرد
دست حلقه آن زلف و ما شولر کرد
داس دوست بعد فخر دل اقا بدست
عارض با مثل ماه فک شولر خواند
بر یکوم که تانار که طبع ملول
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن

وایضاً

ای قز سکه بغیر غصه شولر کرد
روز و شب عریض با خلق خدا توان کرد
هر عمل جامه جاناک ببا شولر کرد
جل این کسکه بغیر خط شولر کرد
طاعت غیر و در دست ما توان کرد
تو برون و ج قبول انکس برود
که خاک میکند عشق از آزار کرد

وایضاً

اه از آن من که با مردم مشیاری کرد
و که با خرم محمول افکار چه کرد
کس ندانست که در کوش بر کار چه کرد
سجود حیات با صبا کرد
غلامت آن ناز نیست
من از پیکانان دیگر تالم
تعب کل کشیدن زلف سنبیل
بشارت بر کوی میفرودش ن

وایضاً

به ایستاده غم ز دل بر توانی کرد
که این غل بکی خاک زرتوانی کرد
که بکوی طریقت کز توانی کرد
جوش غم زان ترک سرتوانی کرد
جفا ز غم سر کردی یار خواهم کرد
نظر منی می عشق غم میگرد
جوش صبحدم شد ز غم و آوارش
نفاق و زرق و خشت و خفا حافظ
تکیه بر تو بواضت شولر کرد
بفسوی که کد خضم را شولر کرد
نیش است غم زنی سرو با شولر کرد
نا احدث که است و دعا شولر کرد
که در آینه نظر بصف شولر کرد
پاک ترک فک غم ز غم غارت کرد
مقام اصلی کوشه غرایب است

دین بای دل که غم عشق و کربا چه کرد
اشک من ز کس شوق یافتی بی روی یار
ساقی جام جم که نکانه غم
فکر عشق آتش غم غم حافظ میسخت
که عشق بوی کل اما حسرت که
که کار خیر زنی نوی و ریا کرد
که با من چه که آن اشک که
که بیدار جگر غم و آوار کرد
که حافظ بوی از دهر ریا کرد
بسر جام جم که نظر روانی کرد
کل مراد و آنکه تعاب بکشا کرد
بغرم مرطبه عشق پیش نه قد می
جمال یار زاده و نقاره و بی
ولی تو نالت مشهور و عام می خواهی
نفس منی غم عشق مشکبک خواهم کرد
بطالم بیل از امروز کار خواهم کرد
که در سر این کار و بار خواهم کرد
طریق دندی و عشق اختیار خواهم کرد
لجه پیچست می از طلبت بنمایم
غیر تم کس که کفر حسی است لیکن
سروالای قرآن حفظ که آید بسامع
مشکل عشق و در حوصله دانش مات
بحر ابروی محراب دل حافظ نیست
مالا پس بدو قدح اشارت کرد
خداش غیر و آید اکل غم غایت کرد

خدا در حق این ابرو انبیا
فعل که در کس چنانست
وله ایضا
آمد در کجای و آمدن از کجای
و آمدن باز گشت ز راه حجاز
شومند روی که عمل بر محاسن
ما و خدا از هر دریایی نیاز که
آن جانان که میزد و تم غیر قبول
شاید ابرو که از او بیاموزد کار
مطربا برده بگردان و برین راه عراف
صد لطف جم و اشم و کنیز نکرد
کراه و دود کوشه نشینان چیز نکرد
او خود ما که در خوشیم سحر نکرد
با کس گفت راز تو تا تو که سر نکرد
سحر نهانیم رقص جان بود
صبا که جان داری وقت وقت
بگویم که با ابرو در جان نوز
عدو با جان حافظ آن نکرد
شدن سوی محبت و کار بستوری کرد
دختری است عین کنی هم پیش تو که
مرغ شمعان طرب از دل کل سوری که
عرض و مال و دل و بدن در غم دوری که
مشکلی دارم زدا نشنم مجلسی از بر
بر رخساره عشق ای صفت تپه کوی
ای که ای خافه بر چه کرد در مغان

کسی که از خواب لعل طهارت که
نظر بر در کس از سر طهارت که
صوفی نماز دام و سر حقه باز که
بازی جری بشکند شش پند کلاه
صنعت مکن که هر که محبت راست یافت
ای که خوش خرام کجای روی بست
وله ایضا
نبه پند نام زجه آزاد نکرد
ز آنکس جلال تر از این حرکت لاله
که به ابرو شد یار روز مایال نکرد
سیل بر شکر ماز و لیس کس بر نبرد
مای و مرغ و خوشی و نفعان من
جا با کلام سنک دل نه کفایت
وله ایضا
خیالش لطفهای نه کردان کرد
که در دشتیانم قصد جان که
طبعی بود جان تو آن که
که بر چشم آن ابرو کمان که
آمد از زده مجلس عشق لاله کند
مرد کانی به ای که در مطرب عشق
نه هفت آبر که نکش بعد آتش نرود
وله ایضا
توبه فرمایان جبر او بود بکسر میکند
کا ندر لجنای طین آدم نم میکند
میدانند این و طهارا توانگر میکند

بهای باذنه لعل حقیقت عین
حدیث عشق حافظ شوق ناز و غنا
و آمدن مکر با فتنه باز که
زیر که عرض شعبه با اهل راز که
ایزد روی وی در معنی قرار که
حافظ مکن ملامت زدن که در ازل
بود ای دل غم زده عاشق نکرد
آشیای شکسته طرح شش ناله
هر که از ابرو بر حسن خدا داد کرد
رو در دست نهان و بر مرکب نکرد
یار تو ای مولد و زنگار دار
در سنک خان قطره باران اثر نکرد
و آن شمع دینه پیکر سر از خواب نکرد
کویش زخم شمع تو جان و اسیر نکرد
دل از زده روی از مغان که
جرا و جلا در غنیمت بنا شدم
بدان سال شوق و حشمت کبریا
میان مهران کی تو سر گفت
وله ایضا
نالکوبه در غنای که جرادوری که
داهستانه زو و نوبه زو شوری که
انگ با خرقه زاپه می انگور که
و اعطای کین جلوه در محراب منبر میکند
کویا با و فیه از زده زو دوری که
حسین با یان و جند عابد عاشق میکند
خانه خالی که تا نا منرا امان شود

پاک سوز کی رود کین تجارت که
اگر چه صنعت بسیار در تجارت که
ساقی پاک شاد بر غنای صوفیان
ایمطران کجاست که ساز غرافت
فردا که پیش کا حقیقت شود بدید
حافظ مکن ملامت زدن که در ازل
بود ای دل غم زده عاشق نکرد
آشیای شکسته طرح شش ناله
هر که از ابرو بر حسن خدا داد کرد
رو در دست نهان و بر مرکب نکرد
یار تو ای مولد و زنگار دار
در سنک خان قطره باران اثر نکرد
و آن شمع دینه پیکر سر از خواب نکرد
کویش زخم شمع تو جان و اسیر نکرد
دل از زده روی از مغان که
جرا و جلا در غنیمت بنا شدم
بدان سال شوق و حشمت کبریا
میان مهران کی تو سر گفت
وله ایضا
نالکوبه در غنای که جرادوری که
داهستانه زو و نوبه زو شوری که
انگ با خرقه زاپه می انگور که
و اعطای کین جلوه در محراب منبر میکند
کویا با و فیه از زده زو دوری که
حسین با یان و جند عابد عاشق میکند
خانه خالی که تا نا منرا امان شود

و صلح عرش می از خوش و شوق
بنهان خورید با ذره که تعزیر میکند
نا خود درون بر چه بر غیر میکند
خوبان دین معامله تقصیر میکند
جونیکن بر کیم همه روی میکند
سرکجا اس شاخ نوکس بشکند
رو نماید آفتاب دو لبت
مرد چشم خورشید آفتاب شد
عید رخسار تو کوما عاشقان
وله ایضا
باشد که از خزان غنیمت دوا کند
مرکس و کانی بتصور جبر کند
تا آن زمان که برده افتد جفا کند
هزار طاعتی که بروی وریا کند
شاید کم الفت کمال کدا کند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتم صنم بر مشو با صمد نشین
گفتم شراب خرقه آینه منجمت
گفتم که خوابه کی بر جلد میرود
وله ایضا
بگذارند و خم طعن یاری گیرند
کودن فیصل عصاره یسوی گیرند
خاصه و قی که دران دست نکاری
در نظر بازی مایه بجزان جبر کند
عبد ربالشیر در میان دست خدا ی

قدسیان از این که شعر حافظ از میکند
ناموس عشق و رویش قی می کند
نشویش و تب پر مغفان میدهند باز
قوی بخود چه میدادند و وصل دوست
وله ایضا
کلر خاش دینه ترکس دان کند
کرجه صحنی آینه رخشان کند
در کجا این ظلم بر انسان کند
دروغای جان خود قربان کند
آنان که خاک را بنظر کین کند
جونیکن عاقبت نه روی و زاید
کوشک ازین حدیث نبیالده مدار
بی معرفت مباحث که بر من زید عشق
پرامنی که آید از بوی یوسف
وله ایضا
گفتم در معامله کمر زیان کند
گفتم بکوی عشق میروم هم آن کند
گفتم این غل مذبح پر مغفان کند
گفتم سحر که شری و مقرران کند
تقدیرا بود آیا که یاری گیرند
خوش کوفه در غنای سر زلف ساقی
یار بر این سخن خوبان جود لیزه بخون
حافظ انبیا زمانه غم سیکانیت
من صحنم که نوزم و کراشیدان دا شد
ما منده وانی قوم صدوزده اند

وله ایضا
عین جوان و سر زینش پر میکند
ایساکان نکر که با پر میکند
قوی در حواله بقدر میکند
شامه ان که دلبری زیر سان کند
ای جوان پسر و قد کی می
عاشقا زار سر خود حکمت
پیش چشم کمر است از قطر
خوش برای از فتنه حافظ کمال از
ایا بود که کوشه جشمی نما کند
آن که کار خود بغایت کند
صاحب دلاں حکایت دل خوش ادا کند
ای دل نظر معامله با آشنا کند
ترسم بر آردان غورش قبا کند
گفتم کیم دانه و لب کامران کند
گفتم بنقطه دهن خود که بود آه
گفتم سوا می میکند غم می رود دل
گفتم ز لعل افش لبان پر راه شود
گفتم عای دولت خود و حافظ
نامه صومعه ارا که یاری گیرند
اگر فکشتن بکاده که قرار گیرند
که بر شمع مرطوب شکار گیرند
زیر میان که توان که کمار گیرند
عافان نقطه بر کار وجودند و بی
جلوه کاه از دینه من شایست

دانی که بشک و چه بر غیر میکند
ما از برون برده و غم بر سر میکند
صدان و به نم نظری تو سر خرد کند
می که شمع و حافظ و صوفی و محبت
زا به از اذنه در امان کند
پیش از آن که فامت جوا کند
هر فرمان تو باشد آن کند
ایساکان که از طوفان کند
عیش خوش در بوی به جوان کند
دردم خفته به ز طلسان مدد کند
معشوقه و حجاب ز رخ برنی کند
حالی درون برده بی فتی می رود
می فور که صد گاه ز اغیار در حجاب
حافظ دوام وصل میبندی شود
لغت بجم بر تو کوی خیال کند
کفایت کایت که با نکت دان کند
لغت خوش نکسان که دل سازان کند
کفایت بوسه شکرش جگر کند
گفت این دعا مالیک سفت آسمان کند
مصلحت دینه نم آید که یاران همه کار
قوت با زوی و عین بخوبان مغرور شد
تقصیر بر شعر و ناله بی خوشا شد
وله ایضا
عشق اند که درین دین پسر کرد اند
ما به عود شیند سیمارش میگرداند

که درین جوهر مستدر حاصل میسر
که درین این صاهر صراحت

عید استم می شینا فطام و پیمان
که روز محنت و غم و بگوخی آورد
نهی رفیق که خیم بهمی آورد
جایزه عارضه را خرمی آورد
ای بی تو خور زده بر حریف قد
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زاشکی حال من آگاه کی شود
حافظ جوهر که غم خوابان نیکی
حقه مهر بندان نام و نشان که بود
بوی زلف تو بهمان مونس جانست که بود
چنان در لب لعل تو عیانست که بود
آدریس حشران آبر و انست که بود
دل گفت فروکش کن این شمر بوی
سپور خود مدیدم بر ماه که اورا
عذری نه ای دل که تو درویشی و اورا
خوش بود لب آب و کل و سیر و لیکن
مهر و سعادت که خدا داد کجا فضا
که خوش شایه و ساقی و شمع و شعله بود
در ای دریای قیال و قیل سید بود
مزار ساحر و جاسم ریش در کله بود
میان ماه و پنج یار من مقابل
یکه و جامه و بی سحر که اتفاق افتاد بود
در مقامات طریقت هر کجا کردم سیر
ای معجزه زن فدا که دوشم آفتاب

ولی بختی نیکم که صبح و آرمی آورد
مطربان صبوحی و هم جامه جا ک
سایا که تو خور هفت را رضوان
رساند رایت منصور بر کف حافظ
مشتاق از برای خدایش شکر کند
زیر قفسه بگذرد که غم می شود
انرا که دل نکست که قرار این کند
دانی بکاست جای تو خوارم با خند
عاشقان نغمه ارباب را عاشق باشند
کشته غم خود از یار می آید
زلف مندی تو کفم که در کوه زند
ول
بجانه ندانست که بارش پشوی بود
با حور و ابرو شمع صابون نظری بود
در محفل حسن سراج و در
افسوس که آن کج روان نه کزای بود
از مهر و عای شب و در پس سحر بود
حریف عشق که از غم و مصروفیت
دل از کشته ساقی بشکر بود و لی
بگفتش بلم بوسه حواله کن
دخان یار که در میان درد حافظ و شاد
نوبت باقی شرام در مذاق افتاد بود
هر که عاشق و شایه در مقام افتاد بود
در شکر خوار صبوحی هم و اتفاق افتاد بود

ولایت
بایزید که مال سحر کجی آورد
بیدار جان برای دل رسی آورد
که اینجا بخت نشستی آورد
خواهی که بر بخت از دینه زود زود
از طریقه منهای و کف طعنه می آید
باز از شوق که شمع و شمع و شمع
حرف
اگر چه چشم که بار سمانست که بود
ز این بکار سمان دل نکراست که بود
سالمه رفت و سمان سیر و شادست که بود
آن یار که ز خانه ما جای بری بود
شانه را ز دل ما برن برافتاد
از بخت منشا غم و بهر بر برد
اوقات غم که زود که با دوست و شرف
خود را بکشد بلب این شکل که کل را
ولایت
بیا که دوش و زنی در زویش و غلوه بود
ز نامسا عدی بخش اندکی که بود
بگفته گفت کیت نام را معامه بود
فعال که وقت مرور و شکل حوله بود
از سر مستی که با شایه و شایه
نقش می بستم که کرم کوشه زان چشم
طایر فکرش دمام اشیا و اعاذ بود

بر دیا و صبا دوشم کجی آورد
می دوشم بشیر از اعیان دوست
جهان را که رسید از دم کمر که ماه
ولایت
دل در وفا و محبت زود کسان میند
ما نیستیم معقد موقوفه بستند
ناچار خود بر آتش رویش کم بستند
کوهر محراب را بر سمانست که بود
از بکاست که مارا امشب تمام سج
دک فخر دل ما را که غافل میکرد
حافظا بارها قصه خوابه چشم
سرا و شمع و سیر و شادست که بود
تا بود و نکشید و ابرو در دلی بود
آری بگفتم دولت دور قمری بود
باقی همه حاصلی و خبری بود
با ما ز صبا و قهر جلوع کوی بود
یکوی میگرد یا رب سحر و شعله بود
مباحثی که در آن مجلس جنور رفت
قیاس کردم و انشم آموانه مست
ز آخر نظری سحر و در مست که دوش
ولایت
رجوعی نمی آیم پس لب طلا و لغا بود
طایر مرا زخم ابرویش طاق افتاد بود
طایر فکرش دمام اشیا و اعاذ بود

ولایت
جامه بود که بر قامت او دوخت بود
که نهانش نظری با من لیسوخه بود
ز اینک یوسف بزم ما سر بفرمود
دیدم بخوابش که بدستم پا بود
آن ناز مرا که میخواستم زکت
بر آستان میگرد خونی خورم مدام
بر طرف کشتم که زانما ذوق صبح
آن شاه تند عجل که خورشید شیر کیر
که با وی کتبی که کشکی بود
که اسطرهارا بر ایلی بود
ز می کسرم و کی ساحلی بود
حیدم نکست که مخفی بود
یا زباز آنک فغان نظری یا با بود
یا زباز آنک صبوحی زده در مجلس انس
یا زباز آنک بران بزم که خلق و ابر
یا زباز آنک بر سر جو که بر بستی
ولایت
سر که کردم بخت که شمشیر پیا بود
بر سر سایه آن سرود سخی بالا بود
که حلهای همانا شمع خورشید بالا بود
ز غمت بخت از آن حکایتها بود
یا زباز آنک سر کوی تو ام منزل بود
داجو از بر عز و فضل معانی میکرد
دوش بریاد حرفان و سخنان خدم

دوش می آمد و زخسان مرا فرمود
جاذباتی سبندخ خود میداد
دل بی خون غم آورد و لی دینه برکت
کف و خوش کف که این فرود بسوزان
تویرت و کار بدولت جوال بود
در حین زلف آن بت میگرد کلال بود
روزی ما را خوان کرم ای سرور ال بود
آن دم که کار مرغ و مهر آه و ناله بود
پیشش نوز مهر که کمر غزال بود
بگرد ای جوی اقامت از غم
ز من ضایع شد از کوی جان
بذیر حال بریشان حجاب
مکودیکر که حافظ نکست
رقم مهر تو بر جشم ما پیدا بود
جسم و یار بودم و خدا با ما بود
ایک و غصه مستانه زدی صربا بود
در رکابش من و نیک همان پیا بود
سالمه افتد ما در کوه صربا بود
دل جوهر کار زهر شود و رانی میرد
دشمن دامن ما حلا شود
از زبان آن طلب دینش شالی ل
قبل از زده حافظ را و فرخ نشد
دینه را و شمشیر زاکل در شاد صلا بود
عشق نکست بر شمع لایع و شمشیر کل بود
تم می دیم و غم و دل و سر در کل بود

تا یکی یا ز دل غم زده شمشیر بود
آتش عشق و نیر کار فرود
اهداه که تلف کرد و انداخت بود
یار بر ای قلب شناسی ز که آموخت بود
جل سال رخ و غصه کشیدم غایت
از دست برد و نوز غم و سحر
سر کونکات مهر و زوئی کلی بخند
دیدم شعر دلش حافظ و شاد
ولایت
بند بر امیندست علی بود
به دامن کیر یار منزل بود
که وقتی کاروانی کامی بود
که ما دیدم محکم غافل بود
یا زباز آنک حشمت و مقام میکش
یا زباز آنک خرابات نشین و زم
یا زباز آنک جویا قوت قهر خنده ددی
یا زباز آنک با صلاح شامی شاد است
دو تن میگرد از در و دعای ما بود
و ادران و این سر کشت بار جا بود
که گفتن دیم و در کس مر آن بود
یکن کجی گفت که در علم نظر دانا بود
که معامل هر عیب نهان پنا بود
دست چون سوسن کل از انصاف پاک
در دم بود که بی دوست نداشت هر که
بست کشتم که بر سر پست و دفراف

رسم عاشق کشتی و شکوه شراشون
که بر میگرد که زار کتبی می دیند
یار و فروش برنی که کسی نشود نکرد
ولایت
تدیر آن بدست شراشون و پست را بود
دولت مساعد آمد و می در پاله بود
در کدال ناله که لاله بود
یک پست زان سفینه از زنده بود
مسلمانان را و قی دلی بود
دلی هم در دیار میصلی پین
منزه و عیان نیست لیکن
مرا عشق تعلیم غم که
ولایت
معنی عیسوی و شک خا بود
لجنه در مسجد امروز کست لجنه بود
در میان و لعل و حکایتها بود
نظم کمر بر ناپسند که حافظ را بود
ینک پیغمبران بنی که ما بیدستان
میشکله در آن کجی کل و لب جوک
مطر از دشت غریبی محض و دافت
بر کلر آنک من از حق ارق و شادان
ولایت
در زبان نوز مر آن لجنه ترا در دل بود
به توله کمر پیروی و دل باطل بود
معنی عشق و شمس و لعل بود

ویدی که در کتب کمالی است
وایست
باز مشتاق کان مهر ابروی تو بود
دام را هم شکن طرح معنوی تو بود
که همان می شود در آرزوی تو بود
حلقه پر مغال از انام در کشت
بروای زاهد خود پیش که زخم مرده
تو که عاشق کس نیست مگر تو رفت امروز
وایست
که در راه مراقبه تاثیر نبود
مسح لایق هم از حلقه زنجیر نبود
چو خای تو دم از دست تو بر نبود
پیش ازین پیش ازین غماری غم تو بود
یا با آواز هفت شبها که بازلف تو ام
از دم صبح از آلا آخر شام آید
شستیس اگر بکست معنوم بهار
شعر حافظ در زمان ادم از باغ قلد
ایزد که سخت و دفع و با کند
و هم صوفی را فصولی چرا کند
نسبت مکن غیر که اینها خدا کند
عینی بی کجاست که اجزاء ما کند
حضور مجلس اهل است و دوستان عهد
مرا یکی که درین خانه نیست عشق
بجان دوست که غم بود بر شما نبرد
وایست

که در سر نه شایسته غافل بود
دوش در حلقه عاقبت کیسوی تو بود
هم غنا صبا که تو سیاهی میداد
بکشتاید قبا تا بکشتاید دل من
وایست
بر سیمایم که بودیم و سمان خواهد بود
رازا این برده نهانست نهان خواهد بود
ناد که فکر ایدیه روان خواهد بود
قتل این خسته بشیر تو قهر تو بود
سر ز صرستی می میگذا کردم
نامکرمی صبا باز بکوی تو دم
آبی بود عذرا انده حافظی تو
کو که بعد از حلقه در آفاق بود
بخت بر عشق و در حلقه عشاق بود
دعای هر یک که در صوفی مشا بود
دستم از رسا عیسای سیم ساق بود
دفر سیرین و کل را زینت اوراق بود
ساقی بجام عدل به بازه تا کرد
مطرب ساز عود که کس بی اجل نبرد
مارا که در عشق و بلا و غمار مست
وایست
و در کجا و بخواند و فرساز کند
برو من و بنویس و منار کند
که اعتماد به الطاف کار ساز کند
کلن شکن تو روزی که ما یاز کند

راستی تمام فروز بواسطی
ناد لب سخن سلسله می تو بود
ورنه در کس رسیدم که از کوی تو بود
که گشادی که مرا بود نه لوی تو بود
ناز میخانه و می نام و فشان خواهد بود
و سر تربت ما جو کز می می خوا
چشم از این شک ز شو تو هم سر بلید
بخت حافظ که از این کوه مرده خواهد بود
ورنه مسیح اندل بی رحم تو قصیر بود
چو شناسای تو در صوفی می بود
حاصل دوش بجز مال و شبک
که بچکش آیت تغیر نبود
بر در شام که از این کت در کار کرد
عشق در میان مجلس که در دلی بود
پیش ازین که کشف سحر طاق منار کند
در شب قدر از صوفی که ام عیم مکن
وایست
غیرت نیافر که در کس ر بلا کند
والکونه ایرانه سر خطا کند
یا وصل و شایمی صافی دوا کند
معاشران که در لطف یار باز کند
میان عاشق و معشوق تو بسیار
نخت موعظ پر مجلس ابرو رفت
و کر طلب که انعامی از شما حافظ
بر دام و در صندل که آواز کند

خوش تر خشنودی دولت مستجلی بود
دل که از او که شکران تو خوش میشد
من هر کشته هم از اهل سلامت بودم
بوفای تو که بر تربت حافظ بکزد
سرمایا که بر صفا و خا خواهد بود
که زیارت زک رندان حسان خواهد بود
نادم صبح قیامت نکران خواهد بود
زلف معشوق و دست که او خواهد بود
یار این چنین تو جوهر دارد
من یوانه جو زلف تو را می کردم
آن کشیدم تو ای آتش که جو شمع
وایست
گفت و هر خوان که بنشستم خدا را و تو
عشاقی بر لطف طبع و خونی افلاق بود
منظر چشم مرا بودی جا با طاق بود
سرفش از یار و جوی در کار طاق بود
کرمی تو شایع ز بذر روا کند
در کارخانه که در عسل و فصل نیست
کر رخ پست آید و کراحتی حکیم
جان رفت در سری و معطر عشق و شوق
شبی خوشت نذر و آتش از کند
جویان از نایب شما نیاز کند
که از ناصب ناصب احراز کند
حوالش لب یار دلنو از کند
فاصله حضرت سلی سلامت یازت

چو بود که دلا می دل ما شاد کند
ناد که باز جفای تو به پند کند
که غرایم جمل لطف تو آباد کند
ولا با از کسوز تو کار ما کند
تو که مالک تو ش مجاز بر کمر ند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش ار
بخت حافظ و بوی زلف یار نبرد
همه کل غشود یا ز سمن غش کند
کوش کشیده است از ان کوشش کند
لا که تو خاک را مثل کفر کند
تبع سزاست سر که در دروغ کند
دینه رادست که ز رو کمر که نه اند
کس نهارد بر لودم زدن از قند ما
شعر خالیت ز عشاق بود که طرفی
حافظ که زوی از در اومد و زوی
بر جای بد کاری جوم یکم کار کند
نومید تو بود از او باشد که دلدار کند
از مستی سوزی بکونه که شایر کند
کا طره وینر یک و بسیار طرا کند
مرا برندی عشق و فصول عیب کند
ز عطر خورشید آن نفس بر آید بوی
بکشد کج سعادت قبول اهل دلست
ز دینه خورشید که فسانه حافظ
عقوق بند که مخلصانه یاد آید
ز عود و صحت در زمانه یاد آید

یا برادر دل آن خورشید شیر انداز
کو بر باک تو از دست مستغنی
نبردیم طلب خود اندر شیر از
نیازیم ششی دفع صند بلای کند
سرا بکشت جام حسان تا کند
کرم اگر نکند مدعی خدا میکند
مکر دلا آن و لکش صبا کند
نادل سرن کرد من رفت بخیر لاف او
چون ز نیم شود زلف به شمشیر شک
سای سیم ساق ما که در دروید هر
وایست
بخور خوبی و بد پیر شارب کند
مکرش ما صبا که کس لکازی کند
مردی از خوش بروی و دو کار کند
کزی بر سر از کوشه کداری کند
اول با لکنای و نی آرد بد پیمام وی
کفتم که کشود ام زان طره تا پیمام
چون مکر دلا بی نشان شکل بودی اخیان
شد لشکر غمی عدد و زحمت بخوام
که اعراض بر اسرار اهل غیب کند
که خاک یک کند ما عجب عیب کند
مباد کس که در زینت شک تو پند کند
جویا و وقت زمان شب و شب کند
بوقت سرخوشی از بی نوبی عشق و
جو عکس لطف کند جلوه در رخ ساقی

که بر جفت کندی بر سر فرما کند
دست مشت طوطی با فخر خدا کند
خرم آن روز که حافظان خدا کند
عقاب یار بوی مهر عاشقانه بکشد
طیبت عشق می جاد و شفق لیک
زحمت عقد معلوم بود که پنداری
وایست
زان سفر از حوز غم سفر نمیکند
و که دلم به یاد آن عهد شک کند
یکت که شرجی جام می جمله سفر نمیکند
ظایر دولت که باز کرد اری کند
دوش کفتم بکند لعل لبش جاده من
داده ام باز نظر را بتدوین پرواز
کو که بی که بر طریقت غمزد
وایست
واند یکل سمانی با من وفای کند
کفتم عشق نموده ام تا با تو طرا کند
سلطان کجا عیش نهان بار نباری کند
تا فخر عدا الصمد باند غماری کند
کمال صدق محبت به پیش نه قصص کما
چنان بر دزد اسلام غمزه سا فی
شبان وادی این کسی رسد بر لود
وایست
بصورت نمودن و جفا یاز آید
ز دزدی دزد و ترانه یال آید

مالا شوم عشق تو ز پندالم رود
احتمال کز کجی جام مراد تو شد
وایست
که یک کشته تلا فی ضد جفا بکند
چود در دونه پند که دوا کند
بوقت فاقه رصیح یک دعا کند
سرو جان من برایم ل غم نمیکند
پیش کمان ابروی تو می کنم و لی
بامه عطر دامت آید از صبا عجب
کشته غم تو شد حافظ ناشین بند
یار باز آید و با وصل قرار کند
تا بق غم نداد از کداری کند
با دوا که مکرش نقش تو شکار کند
چو در درکت در دفع غماری کند
آن یکت که زوی که با ما وفای کند
دلبر حیران فرسود از کاردم کشود از تو
بشید و شش کل اخراج عشق کشید و شست
باجهیم برین کل حافظ مکن اسل او
وایست
که هر که بی فدا نظر عیب کند
که اجتناف صبرها مکر شیب کند
که چند سال بجان فدیت شیب کند
معاشران ز زینت شبانه یال آید
چو در میان مراد آید و دست آید
نیچو ز زمان غم و غلار آید

زنی و فاسی در زمانه یا ذاریه
ز روی حافظه و این استانی یاد از
جاری و بر اندام از قضا کلاه
بارگاه نوح یاد از انباشت بار
خیال از لطف کائنات و سیل ساز
و ایضا که
حیوانی که شود می و انسان نشود
که بتلیس و جیل دیوستان نشود
بسی ساز خدایا که پشیمان نشود
طالب جن بر خیزد در خفا نشود
سهمان ساعت که از می خواستند بکار
بی چراغ جام در خلوت نمی یابند
که جانی سامان نماید کار ما سرشتی
و ایضا که
کسی بخیر و صلاح پیرمان زد
بیداری نقش نگارمان زد
که نه خاطر امیدوار مان زد
که گوشان بخواهی دیرمان زد
چو دست بر سر نقش زخم تابان زد
بست تراب خرام کند بیداری
جبار را جو فدا بذلت انور سر
جبار را تو بی حافظه از میان بفر
وین بخت با شانه غافل زد
کس کاروان سحر و بنا لای زد
از شرم روی او عرق از آله می زد

سعد و دولت اگر چند سرکش و
و ایضا
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
کی اتفاق جواب سلام ما افتد
اگر شکر کار فراوان بدام ما افتد
که بر بواغ تحریک این رخسار نشود
که هر یک باید که شود قابل فیض
عشقی و زرم و امید که این شرف
صنعتی رخسار می طلبم خضر ترا
و ایضا
گفتم این شاخ از دهر باری شمای بود
ز این کنج اهل دل باید که روانی بود
که از زیر کشور که ای شکر سلطان بود
بحسن و خلق و وفا که پیرمان زد
بحق صحبت و دین که مسیح مجرم را زد
مزار نقد بازار کاینات را زد
جنان بوی که اگر خال که شوی کس را زد
بسوی حافظ و ترسم که شرح قصه او
و راشتی طلبم با سر عقاب زد
و که بروز شکایت کنم خواب زد
کلاه داریش از سر شراب زد
خوشا کسی که در سیر راه بی حجاب زد
می خور که نو عروپش چنان خوش زد
طی زین پس و مکان در سکوت شعر
بر مشو ز بخت دینی که این بخور زد

زمره بستان از یانه یا ذاریه
سمای برج سقاوت بدام ما افتد
بسی که ماه مراد از افق طلوع کند
چو جان فدای لب شمع جالی می
ز خال کوی تو سر که قدم زده حافظ
نار یا و زو و سالوس پس پیمان نشود
و زمره سبک و کلی لو و ویر جان
خمر خای که موجب حرمان نشود
ناد از خاطر ما از تو طبع نورشیا نشود
در ازل سر کفیف دولت از زانی بود
خود کوفتم که کافکم بجان چون سوسن زد
معی عالی طلب عام مرصع کوباش
دی عزیز که گفت نهان مخورده حافظ شرا
ترا در سحر انکار کارمان زد
پیار بکشت حق که از مارمان زد
یک کی بسکه صاحب عیارمان زد
غبار خاطری از آن که از مارمان زد
بسمع بازنده که مکارمان زد
جوامه نون بجا کاران زلفان زد
طریق عشق بر از شور و فتنه استای دل
کدای ز جابان بسط لطیف مهرش
و ایضا
کار از زبان ز صنعت آله می زد
کین طفل کشیدن یکساله می زد
مکان می نشیند و محال می زد

بوقت مروت ای ساکنان صبر جلال
اگر ترا کز سر مقام ما افتد
بود که بر تو عکسی بجام ما افتد
که قطر زلالش بکام ما افتد
نیکش جان در شام ما افتد
رندی آموز و کرم کس که نه چندان مهرش
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
دوست من گفت که فدایم کام دولت
ز ره رانا بنود ممت عالی جا قضا
نا اید جام مرادش ممد جانی بود
بمکی بوفه زنگ می سلمانی بود
رند از آب غیب با قوت دمانی بود
ای عزیز و ز غیب که نهانی بود
اگر چه حسن فوشان بکلمه آمدند
ترا نقش می آید ز کلف ضعیف و بی
ملازمت حسودان مرغ و دوا تو باش
دو رخ قافله ام کجا بجان بکشت
و ایضا
زند بکوشه ابرو و در تقاب زد
پند داند در سیر راه با شتاب زد
کس ز سایه ابر در باقیاب زد
ساقی حدیث سرو و کل و لاله می زد
ای چشم جادوانه عابد فریب پیر
خوی کرده میخوامد و عارض سر
شکر بکشد کون طوطیان

زیر قند فارسی که بنکار می زد
خوشا دلی که مدام از بی نظر زد
سواد دینه غم دینه ام باشک شوی
سیاه نامه ترا خود کسی بیستم
پارباذه و اول بدست حافظ زد
نمود کارش و آخر بجان زد
صفت او فاکت یک بر طالع زد
کس داشت که آخر بجان زد
و ایضا
بر باذه اگر رود دل ما از سو آورد
کرم سنگل خان بود هم زجا زد
کرم مهر و روض زرقا زد
بخت از دمان دوست نشام نید زد
مردم در اشتیاق و دیر برین رایت زد
جدا بکس کار که جوهر کار میشد زد
و ایضا
عاشق سوخته دل نام قتل ابر زد
اگر امروز بر دست که فردا بر زد
ترسم آن نوکس ترکانه پیغمبر زد
خانه از غیر پرواز و هیل تا بر زد
اگر عقل هستی فرو کند لشکر زد
دل ضعیفم از آن میکشد بفرق من زد
کذا بر بطنی نت خضر را می کو زد
و ایضا که
از می شود و لیکن نخون جگر شود

حافظه شوق مجلس سلطان غایت دین
هر پیش که بخواند سحر نرود
که نقش خال تو ام مرکز از نظر نرود
چگونه چون قلم دوز دل بسر نرود
بشرط ایک مجلس سخن بر نرود
ساک از نور بهایت طبله راه نرود
ای دیل و لک کشته خدارا نرود
ساک را که بود زرقا غایت نرود
از دینه خورشید بر روی ما نرود
بر خاک راه یارها دیم روی خویش نرود
مار ابار دینه شب و روز ما جرات نرود
حافظ بکوی میکند و ایم بصدق ل نرود
دولت خبر راز نهانم نید نرود
یامت و دین دارشام نید نرود
دوران خوف قطره دینام نید نرود
نیت در تخرنگاری که دل ما برود نرود
باغبان از خزان بخت می بینم نرود
در خیال این محبت خوش می ازم نرود
بالک کاوی چه صد بار ازو بفرش نرود
و ایضا
چگونه ورطه ای کشتی بلا برود
که جان زمر که به پهلوی صبا برود
مباد کاش ای سر خال آب ما برود
ترسم که اشک رخ ما برین در شود
از هر که اندیشه تر و عاگرد ام روان

خامش مشکو کار تو از لاله می نرود
طمع مردان لب شیرین نرود
ولا بیاس خیرین کرد و سر جایی نرود
بوش دامن غفوی بر لب من نرود
و ایضا
که بجای سر در بطلاب نرود
که غریب از درون بدالت نرود
بجمل نشیند بجلالت نرود
بی روی وی زیند نه بی جفا نرود
بر روی ما و است اگر آشنا نرود
ز لکن کز که بر سر کیش جرات نرود
چو صوفیان صومعه دار از صفا نرود
از هر پوست زلفش جان می دهم نرود
زلفش کشین با ذباج صانع سفلی نرود
گفتم روم خواب و بخت خیال نرود
بختم اریا ر شود رخم از بجا نرود
آه ازان روز که با فرزند کل رخا نرود
بوک صاحب نظری نام تماشا نرود
سامری کیت که دست از دین مضای نرود
اگر نه باذه غم دل زیاد ما نرود
فعال که با سحر کس غایبانه باغ نرود
طیبت عشق منم باذه خود که این معون نرود
بسجده حافظ و کس حال او پیاز نرود
ویر از سر مهر بیک اثر نرود
باشند نیر میانه یکی کار که نرود

و ایضا
ولی چه کز مکمل از بی شکر نرود
که مسح کار پست نرود
که آب بی شرف نرود
از هر کوی تو هر کوی نرود
کوی آخر غزالی معشوق نرود
حکم مستور می نرود
حافظ از چشمش نرود
مادر در دین سوای خفت نرود
سیل آب دینه بر هر که نرود
خوشنند خاوری کند از رشک جامه جاک نرود
و ایضا
اینم نمی ستانند و انم نید نرود
کجا بجا مال با ذوالام نید نرود
حافظ از آه و ناله امانم نید نرود
کوچری کس سرمه کس نرود
نزد و در خفت مشوا نرود
علم و فصلی که بکل سال دلم جمع آورد نرود
حافظ ارجان طبله غم متان نرود
نظر طبع نیناد ما زجا نرود
که کس نوز که دوستی از نرود
فراغت آرد و اندیشه نرود
مکن نسیم پیای عذرا نرود
کویند شکل لعل شود و مقام نرود
خوام شدن لیکن کریان و دوا نرود

گرفت غم خلاص من لجا مکر شود
دو زدی که غم رسد شک دل میاش
این سرکشی که گنجه کاغذ وصل را
ولایت
گرم سوخت یکدم نشینم چه شود
من اگر بگویم کار بکنیم چه شود
تا از آن چه پیش آید ازینم چه شود
خساک را بطلب باشد و تو نشود
خبر آن دینه که آتش بر دگر به عشق
بهر طاعت بود کلب و تاجانه نیکست
و علی
در رفت بنشینم غم در زویش آمد
که این سخن از تا نغم بگویش آمد
بحکم اگر شد اهرس سر و شال آمد
سکر ز می ز مهر و یار هوش آمد
ازین اکنون طبع مبرم و موش مار
بوی به بود از اوضاع جهان می شنوم
زیر بارند در خفا که تعلق دارند
ولایت
تا به پنی که نکارت بجز آیس آمد
تا فریاد پس عاشق میسر آمد
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
عزافان تماشا می ریا میسر آمد
خاک وجود ما از آفتاب و کل گد
این شرح نی نهایت که عشق کشف

ای جان حدیث ما بود لدا و لیت
روشگر که مباد که از آن غم بر شود
سر طوطا ستانه او خاک در شود
گرم از باغ تو یکدم میچشم چه شود
اخر ای خام کشید همایون آمار
عقل از خانه بدر رفت مگر کسی نیست
خواب داشت که می عشق و شمع کشف
که تو پیدا کنی شرط مروت بنود
تیر آن دل که درو شمع مروت بنود
بنود خیر در آن خانه که عصمت بنود
صباحتیست پس می فو شال آمد
شور بازه جهان مرفوعت از بهار
ز مرغ صبح بنام که سوسن از آذ
جای بخت می محبت مجلس نش
و علی
کان محل که توید یک می مباد آمد
شادی تو در کل مباد صبا شاد آمد
ای خوشا سرو که از بار غم از آذ آمد
سرم دولت پندار باین آمد
مردگانی بد ای خلوتی تو کسای
مرغ دل باز مواد ارکان ابرویش
رسم بند عیدی ایام عید یار
و علی
ویران سپرای دلدار کاغذ تر آمد
عرفیت از تران کانه عمارت آمد

لیکریان مکر کسبار افر شود
بسنک غیر سخن باید که تا کسی
حافظه جوفه سر زلفش شد
بش باجی چراغ تو بنیم چه شود
گرفت عکس تو بر لعل لکنیم چه شود
دیدم از پیش که در خانه تویم چه شود
حافظه ازین بر باند که حینم چه شود
ما جفا از تو دیدم و تو هرگز نکلی
دولت از مرغ میایون طلب سیاه اف
حافظه علم او در زک در مجلس شاه
که موسم طرب و عیش و ناز و موش آمد
که غنچه غرق عشق و کل خوش آمد
به کوش که که بان زبان خوش آمد
هر بیاد بوشان که غرق بوش آمد
در زمانم خم ابروی تو بایا آمد
باز صافی شد و مرغان حشر شدند
ای غریب شهر از یک شکایت منار
مطربان گفت حافظه غریب غم خوان
قدح در کش و سرخوش تباشان خوان
که از صحرای خراسان می کشید آمد
ای کبوتر نکران باش که شامیل آمد
کویه اش بر سبز و سبیل و نسیم آمد
دوشش از جبار صاف یک کسار آمد
چشم بچش زنه از زیر خرقه می آلود
امروز جای جان پنداشد ز خوبان

در شکای می جستم از خوش رقیب
مقبول طبع مردم صیاحب نظر شود
دم در کش از بال صبا برن شود
یار را ز کشف سیاه آن رو سخی
زا بهر جوهر و شمع کزیند
صرف شد عمر که انانی عشق و می
ولایت
بجز روز و شب بران طریقت بنود
زاکن از باغ وز غم شمع بنود
هر که اینست در لایق بخت بنود
مواضع نفس کش و فکاک افکشی
بکوش موش نوشت ازین و بستر کوش
ز فکر تو باز آتی تا شوی محسوس
ز خافقاه میخانه می زور حافظ
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
موسم عاشقی و کار به نیاد آمد
جمله بخت پیاری که دما د آمد
تا بکرم که ذوق طرب یال آمد
قدح در کش و سرخوش تباشان خوان
کویه آبی برخ سوختگان باز آورد
ساقای بد و غم مخور از تو شوق
جوصا کف حافظه بشیند از بلیل
که حضرت سلیمان اثرش حالت آمد
کان بال که دامن لجا هر طهارت آمد
کار ما مجلس افروز ازین صدارت آمد

نورجتم که نا جشم معراج آسمان
الوده تو حافظه فیضی رشا در خوا
وصل تو کال میر آمد
بر جرم نه حال میر آمد
لنجا سوال میر آمد
جواناب می از مشرق پال بر آید
حکایت شب بحر از آن شکایت حالت
بسوی خود نشو و نکر در هر مقصود
نیم و صبر نو که بگذرد ترب حافظ
که بوی خیر ز مهر و یانی آید
کند بحث و بر عاشقان بحثا بد
و حاجت که مشاطات پیا راید
که ای عزیز در عقد کس نه آید
که بوسه تو رخ ماه را پیالا بد
صبا بچشم من اذاعت خاک از کویت
درین خیال بسند زمان غم و تنفر
بسم حکایت دل است بانیم جو
زشت صدف کاذم ترا ترودعا
و علی
گر شاد قدم یار که ای نلکم
کوس نو دو لیتی از بام سعادت غم
مانم غفلت کل گشت و شکر خوا صرح
و علی
زده ام فال و بفریاد ز می آید
کجا میزند مهر می گمی آید

مست که موری یا ای حقیقت آمد
تا ای زبان کشنده گاه تجارت آمد
بس غم و حال وصل کاغذ
از نظر که کوشش کردم
سرا قدم وجود حافظ
ز باغ عارف باقی هزار الله بر آید
که شمع زبانش بضرر ابرو آید
خیال بود که ایر کار زنی حواله بر آید
ز حال کالبدش صدمه مرار باله بر آید
حسپانیاں همه که منع من کیندار
مقیم حلقه ذکر است دل پیا آید
و خوش و سواد لکشت می آید
بلا کفتمش ای ماه رخ و باشد کمر
و علی
که آرزویم در نظر نمی آید
بلای زلف سیاهش بر نمی آید
ولی بخت من است سخن می آید
ولی جیوه که یک کار گد می آید
اگر آید بر قدی زورم باز آید
کوهر جان بکار دگر باز آید
کریه بینم که مدنی پیغم باز آید
ورنه که بشنود آه سحر باز آید
شده ای دل که میسجا اف می آید
زانش وادی ایمنم غم و بس
کس نیست که من را که معشوق کجا

از چشم خوشی دل ایمان خود نکند
ولایت
همه با سر حال میر آمد
آواز سوال میر آمد
در عشق نهال میر آمد
نسیم در هر گل بشکند کلا اسنبیل
ز کرد خوان نگویند طبع ثور شد
کرت جونوخ صفت ز غم طوفان
نیم در هر گل بشکند کلا اسنبیل
ز کرد خوان نگویند طبع ثور شد
کرت جونوخ صفت ز غم طوفان
میر کرم که خداوند کار فرماید
که حلقه زلف یار بکشا بد
کون مجر دل خوش مسح در نمی آید
پیکر شکر زود لحظه پیا ساید
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
قد بلند تر انا بر نمی گیرم
مکر بوی دلداران یار باز آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد
زبس لشدن حافظه عین از تو کس
عمر بگذشت پیرانه سرم باز آید
ایک تاج سرم خاک کف یایش بود
خواهم از غمش رفت پیا در عز
ارزومند رخ شاه جو نام حافظ
که زانغاس خوش بوی کی می آید
موسی لجا میزند قیسی می آید
از تو نیست که با آن عری می آید

کان جاذبی که کاش بر عینم غارت
عشق تو نهال میر آمد
یکدل بنما که دره او
نه اصل بماند وصل
و علی
جوانیان عروسی لعل لاله بر آید
که می ملالت و صفت یک نواله آید
بلا کرد و کام هزار پیا آید
اگر بازه زنگر کشد دل شایه
طبع نفیض که است میر کخلی کیم
ترا که حسن خداداد و مست و قله خشت
بجدایت عروسی شان ولی شدار
بجز کف که حافظ خدا را بر آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
در رفت کام و مراد بر نمی آید
شع و دگر هیچ بر نمی آید
وزان غریب بلا کش خبر نمی آید
کون ز حلقه زلف بر نمی آید
دارم امید بر سر اشک جباران که اگر
از خدا می طلبم تا برسم باز آید
شخص ارباب نیاید خبرم باز آید
مستی با سلامت زورم باز آید
از غم جوهر ملن ناله و فریاد که زور
میجکشت که در کوی تو اش کانیست
دوست را که بر سر سندان سمارفت

گوهر خوش که سوزش نفس می آید
شاه بازی بشکار مکی می آید
منظور لیت جای صبح اضداد
بر در ارباب بی موقه دخی
ترک گدای مکن که کج پانی
عقل حافظه در سر پیرا عجب نش
گفتم که ماه من شو کفا اگر آید
گفتم که بوسه از راه دیگر آید
گفتم که شکلی که کوی دلبه آید
اگر آری را نه باذ نوروزی وزید
قطره جود آب روی جود می آید
بالجی و من هرا را نه اندک بر سر
ایسر لطافت کز بل لعل تو من گفتم کف
وله
کز عکسار خود سحرنا سرا شنید
دل شرح آن دهر که جلف و جهل شنید
کز دلق بوش صومع بوی ریاشید
در حیرت که باذ فروش از کجا شنید
از کشتن زمانه که بوی وفا شنید
در رندان مباحث کشتند یا شنید
صیغره مرغ بر اندبظ شراب کجاست
جان که شمره ساقی دلم دوست برد
عجایب عشق ای عزیز بسیار است
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
خدا را مددی ای دلیل راه حرم

خبر بلبل این باغ بر سید که من
وله
دیو جیرو رو رود مرسته در آید
چند نشینی که خواجگی بر آید
از نظر در روی که در نظر آید
هر که بیجان رفت به جگر آید
گفتم ز مهر با بان رسم وفا پیاموز
گفتم که بوی زلفت کراه عالم کرد
گفتم زمانه شربت دیزی که جگر آید
و جوی مخوام و مطرب که میکود آید
باز و کل از لهای خرقی باید خرید
کز که نمی کویا در کوشه بوشی شنید
ویر تطلو کز سر زلفت تو من دریم کوفه
بوی خوش تو هر که باذ صبا شنید
ای باذ شاه سایه ز درویشی میکل
بابان زیر خرقه امروز میخوایم
ما می یابک جنگل نه اسرافه می کشیم
ساقی پاک عشق ندایم یکد بلند
بند حکیم غیر صواب و محض خیر
وله
فغان فاد و بلبل تعاب کل که کشید
که با کبی که نیت ترک کشید
ز پیش آمو ای سرشت شیرین بدوید
براحتی ز سیدانک ز جوی کشید
گفت با دایه عشق را کوانه بدید

بالدی شوم که ز قفسی می آید
بر سر آرم که کز دست آید
صبح حکام ظلمت شب یلدا
صالح و طالع متاع خویش نمودید
بلبل عاشق تو غم خواه که آخر
وله
گفت زناه رویان ای کار کز آید
گفتا که بدانی هم او بر آید
گفتا خوش حافظ که غصه هم آید
شاهرا در جوی و من سر سار کید
غالب خواه که کوشد از دلم کاری کوش
وامنی که کجاک شد در عالم زنجیر کال
تیر عاشق کوش بدیدم در دل حافظ که اند
از یاد آشنا بفرشتا شنید
کس کوش پس حکایت شاه و کلا شنید
پس دور شد که کینه جرح ای صدا شنید
صدا بان پیر می کند اسرار شنید
کاکس که کف قصه ما من زما شنید
فرزند محبت ایک بسمع رضا شنید
رسید شمر که آمد هار و سیر و دید
ز روی ساقی به شش کلی بحیر امروز
مر ابرو رف ز کیک و کل خاتم غنم
بکوی عشق مندی دلیل راه قدم
ز میوه های هستی جود و رف در یاد
شراب خوش که و جام زرقا فضا

یاد دارد پسر از دل حافظ یا ران
دست بکاری زخم که غصه سر آید
نور ز غم شیرین خواه بول بر آید
نا که قبول اوفد که در نظر آید
باغ شود سبز شاخ کل بر آید
گفتم سر تو دارم کف غم سر آید
گفتم که بر خیالت راه نظریه بند م
گفتم خشا موای کز باغ هنر خیزد
وله
ای فکد لاس شربت ری با کبی خلم شنید
می گفتم دعا و صبح صادق مید
جامه در نیل نامی نمی باید دریند
ایسر قدر دیدم که از شعر ترش می کشید
ایش سر از بنود دل حق کوار مر
یار کجاست محرم رازی که کین مان
خوش میکنم باذ مشکین شام جان
سر خد که ساک عارف کس نکفت
محمود که شدم ز پسر کوی اوج شد
حافظ و فطنه تودعا کفر است و پس
وظیفه که برسد مضرش کلت و پند
که کرد عارض بستان فطنه و مید
که پیرا ده موشش جرحه خورید
که کم شد ایک در سیر بر سیر ز سید
مر اید سپید زندان شاهری نکند
که با ذنه کرم جرم صوفیان بخش

و ایضا

که فکر سمع مندر حین کین نکند
ز کاسه سر حشمت و قیاد
که لا اید مدار خردنه فرقا ذ
مکرر سیم بکلی از سر غراب آید
که بست اندر ایتم طرب و شاد
از راه نظر مرغ دلم کت کوا کیم
درد که از آن آمو می کشی سیم چشم
بس تحریر کردم درین دیر مکافات
حافظ که سر زلفت تان دستکش بود
عاشق سوخته دل در طمع خام افاد
کز کجا ترغش در دمنر عام افاد
نر که در این کرد شش ایام افاد
کار با باغ سابق و لب جام افاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افاد
زیر سرمان حافظ و لطف بدام افاد
واکین جرمی اندست تو انداز
چشم از آینه داران فضا و خال کشت
که از کبر سحران در روشن کفت
بغلائی تو نور حسان شد حافظ
زخوی روی خویش خبر باذ
بیمت غوغ زخم کمر
مذاق جان ز غم کمر
ترا در حال شادان
گفتم باذ مید هم باذ کسل و نام

و ایضا

شراب عیش نهان حیت کاری نیاید
ز انقلاب زمانه عجب مدار که جرح
که اله که کاوس و کی کجا رفتد
مکرر که لا اید است بی وفا می دهر
نید مندر اجازت مرا بپرو پسر
وله
ای دینه که کس که بدام که در افاد
خوناف بی غم دلم در جگر افاد
با ذره کشان مر که در افاد افاد
بس طر و حرفت کس اکنون بر افاد
چس روی تو پیک جلوه که در آینه کرد
من ز مسجد خرابات بخود نقاد
در غم زلف تو اوخت دل از جاده رخ
نرمش و لطف و لطفی و لطفی و لطفی
زیر شمشیر غم زلف کمان با بد رفت
وله
دست با شاهره مقصود در افاد
تم ابنوسه ربایان بروش
جان فدای من سر سیم خاموش
حلقه بند کی زلفت تو کشت
سمای زلفت شمشیر شش
تبا جو غم از آن کلا فشان
مرا از دست تو زخم کشت
وله
گفت قبول کس تو خور مر جود بال

ز دهر صفت نهان و جود باذ آید
این فضا هزاران نرود دارد باذ
که اوست که حرفت تخت جرم بر باذ
که با نرود و بشد جام می زلف نهاده
نید مندر اجازت مرا بپرو پسر
وله
ای دینه که کس که بدام که در افاد
خوناف بی غم دلم در جگر افاد
با ذره کشان مر که در افاد افاد
بس طر و حرفت کس اکنون بر افاد
چس روی تو پیک جلوه که در آینه کرد
من ز مسجد خرابات بخود نقاد
در غم زلف تو اوخت دل از جاده رخ
نرمش و لطف و لطفی و لطفی و لطفی
زیر شمشیر غم زلف کمان با بد رفت
وله
دست با شاهره مقصود در افاد
تم ابنوسه ربایان بروش
جان فدای من سر سیم خاموش
حلقه بند کی زلفت تو کشت
سمای زلفت شمشیر شش
تبا جو غم از آن کلا فشان
مرا از دست تو زخم کشت
وله
گفت قبول کس تو خور مر جود بال

که نزل بکشا و ز سیر باذ مکی
قدح شرابا ابر کز ایک تر کش
ز حسن لب شیرین و نوزی بر منم
پیا پاک ز می کز نهان خراب شو
قدح میکر جود حافظ مکر نهان فک
ولدر از که در دل نه ختم بر افاد
مرا از که در دست نسیم سر افاد
بس کشته دل زنده که بر یکد افاد
باطین اصلی که کینه کد افاد
عکس روی تو جود آید جام افاد
غیر عشق زبان منده خاصان بر آید
چه کند کزنی دور زود جوی کما
لش زای خواج که در صومع بایر پی
ایسر عکس می نقش می کلف کد نو
صوفیان جمله در فتنه و نظر بازو بی
ورنه اندیشه ای کار ز افاد
افیر سر زلف با کلا فشان
شری از غلظت غم سیم و شش
خوشی بقدر که غم و شش
عالمش افاد سر زلف بال
که کوهسته زلفش نهاده
جود لعل شکرش بوشه
بجان شای تو خفا
گفت شراب نوش و نسیم دل بر باذ
زهر اسرار مکر مباحث و شاد

با دزد دست باشد کردل نهی هیچ
و ایضا
بانگ نوش شاذ خوار لریاذ
کج صدف زنت در چشم مدام
و ایضا
امروز قدر بند عزیزان شما ختم
از دست رفت بود و جو ضعف من
و ایضا
سر روز گشت در فزون با
در خدمت قامت نکون با
در کردن سحر فزون با
در راه بلای تو جو خمر با
و ایک کیسوی ترا در ستم اولانوت
کنج در زگر بود کج قناع یاقیت
بعد ازین دست من و اسیر و بولجی
و ایضا
پسکی نو اند و سالی نرسنا
وز لری غم جگر سدا و ای نرسنا
که خواج پیاپی بغلامی نرسنا
سلامت همه اتفاق در سالی نرسنا
دران مقام کچن تو جلوه آغاز
و ایضا
که خوش آنکس فتح کش صدای دارد
باز شای که به کای دارد
سر عمل اجری و مر کرده جرای دارد

در معرفتی که تحت سلیمان رو باد
روز وصل دو سدا آن یاذ با
کج یار لری غم از یاد مس
زنده روز و باغ کار لریاذ با
دوشن کج یار سفر کرد و اذ با
بار بر و نرسنا ما از تو شاذ با
صبح بوی وصل تو جان باز دار با
خوشی و در فزون با
قدیمه دلبران عالم
عقلمی که نشسته تو باشد
هر جا که دلیلت از غم تو
و ایضا
هم نو اند کرمش از من عکس و اذ
ایک لریاذ شایان بکدایان اذ
خاصه اکنون که صبا شمره و فزون با
دیرت که دلدار پیاپی نرسنا
سوی و موشی صفت عقل منیره
چند ایک زدم افرا که مانده معامات
و ایضا
هر عارضه مخفی تو در دند مباد
مجال طغی نذیب و بند بسند
مطر عشق عجب ساز نو ای دارد
پروردی کس ما که چند دارد ز روز
اشک خویش نمودم بطیال کعد
نفر کف است تر ساجی باغ برست

حافظ کز زنده حکیمان ملالت
یا ز باذان روز کار لریاذ با
از من ایشا ز اهرار ان یاذ با
را ز حافظ بعد ازین ناکف ماند
من نزل با دهم مرج با
دل فخر شود پیا تو سر که در فزون
حافظان دینک تو کامت بر آورد
رویت صبر سادالا کفر با
بش الف تیرج نرسنا
از کوهراشکی خور با
بی مهر و قرار وی سکون با
ایک رخسار ترا زین کل و فزون با
معمان روز رفقا طع برینم
خوش عروست همان ازین لریاذ
در کف غم دوران دل حافظ و فزون
نوش کلای و سلامی نرسنا
امو و شکی که خرامی نرسنا
میسم خبر از سیم معامی نرسنا
تقت نیاز طلیان نیاز مند مباد
جبال صورت و معنی زامست
مرا ایک وی جو مانت بحشم بند
نقش مرز غم که زورده بجای دارد
خوش عطا بخش و خطا بخش خدا ای دارد
در عشق و جگر سوز دوا ای دارد
شاذی دوی کج خورده صفا ای دارد

کو کینم قصه کمرش دراز با
کامم از تلخی غم جز سر کشت
بست لکشم درین بند
ای دروغ آن راز داران یاذ با
در حیرت طر تو دل نه حافظا
بند قاعی غمسه دل رکتیاذ با
جانها فدای مردم نیکو نهاده
اندر سر خال شفت
میر سهر که در غم ای
جشم تو زهر دلریابی
لعل تو که کشت خال
صبر دارم تو اند من شکر داذ
که غمان دل شیند البت شرس داذ
سر که پست بدو غم خوش کایس داذ
در فراق رخسای خواج بولم لریاذ
صدنا و فرسادم و آن شاهواران
دانت که خواهد شد مرغ دل اذ
حافظا با در باش که و اخواستنا
وجود نازک آزرده کز مباد
که فامر حرم و باطنت برید
بحر بر آتش غم جشم و بسند مباد
عالم از ناله عشق و مبالا خالی
از عدالت بود دور کوش برسد حال
ستم از غم میاموز که در فزون عشق
خروا حافظا دور که نشیر فاخته اند

دور عشق نند کس پسر مجسم دار
مدعی کو لغز و نکت کافه منور
نهال و شبنمی بر کج که رخ شیار دارد
سه کردش کند کردون بجای لریاذ
چون سر صند کل آرد بار و جگر لریاذ
نشیند در لب جوی و سر وی در کنار دارد
و کبر کزری یکم از سوادار
سر لریاذ که در کس تو بی پنم
تو غم خواه و صبوری که جرح شعله باز
و ایضا
بر اند خنده خوش بر سر ز کامکار لریاذ
که چشم با ذمایت صلابت شیار لریاذ
خداوند اندک دارش که بولم سواران ز
زهر موی که ز کجش از خنجر کد ازان ز
ساقی آریاده ازین دست بجام اندازد
ای خوشا حال آن که در بای غریب
لریاذ و ب می صبح فود غم کشت
و ایضا
عقل شمشاد از سر غم بر آرد ز
دل غم دیده مابود کم غم ز
که قلم بر استیباب دل غم ز
بر ایستان جانان که سر توان نهاد
در خافه تلخه اسرار عشق بازی
ایمل نظر دوعالم در یک نظر باز
عشق و شبانندی که سر غم را ز

سر کجی حب فم کانی دارد
کلیک یاز زبانی و پیاپی دارد
جوهان فریادی بجزش باش بازندان
عاری دارایی را که مدهیه حرکت
ز کار افتاده ای دل که صدمه بارغم داری
و ایضا
جو کرد در پیش افتم جو باذ بگریزد
بسایب وی که با خال کون بر آید
نزار بازی ازین طرف تر بر آید
سحر خیز و سوز خور علم بر کج ساران ز
نکارم دوش در مجلس عزیم نقص حرم خفا
کدام اندر دلش آموخت این غیاری
در آن ز کج سارش جویان و ای غم فزون
نظر بر غم و فزون وید و بولم شایست
عافا زانم در شرب مدام اندازد
سوز و درد و اندک کد امان اندازد
کرد فرهاد افق برده شام اندازد
در از لریاذ و حسن زنجی دم ز
عقل شمشاد از سر غم بر آرد ز
جان علوی مویس جاده ز کج لریاذ
و ایضا
کلیک یک سر طندی بر آسمان تیر ز
جام می مغانه هم یا مغان توان ز
عشق و اول بر نقد جان توان ز
چون جمع شده معانی کوی پیاپی لریاذ

مرغ ز کج نشود در غمش بر سرای
و ایضا
که در سر کجی جابا کج مستی قمار دارد
خدا یا در دل اندر شکر کج بکوندار دارد
بویک غمی در کج که در حال کار دارد
اگر دهم ز شبنمی شنها بر آید
و کرم طلب نیم بود صفا فزون
فرز شب بهان عشق دام با پایست
بر ایستان تسلیم سربینه حافظا
بدست بر محبت یارم در آمیند و ادر ز
که بکشد از کسین و مدهای پیاپی ز
که اول جو مرون اندر شبنم و ادران
نقش شبنم از اول رتم جویان ساران
به کام دل حافظا که فال کج لریاذ
در عین پیش خم زلف نند دانه خال
روز و کج بر کوش کمی فزون روز
باده با عجب شمر نوی حافظا
عشق پنداشد و ایش همه عالم ز
برق غیر ز شبنم و شبنم ز
دست در حلقه زلف غم اندر ز
رای بزن که آبی رساز لریاذ ز
قدیمه ماسهلت نماید اما
در ویش رانبا شذر لریاذ شایان
که دولت وصالی خواهر و کج شون
شدن زن سلامت عشق و فزون

سر باری که بدینا خدای دارد
رفت نفسی نشان که کام دل بدارد
شب صحت غم و دل که بعد ازین سال
بهار غم خواه ای دل که فزون سال
درین باغ ارضا خواهد کرد کسینه حافظا
در از طلب نشینم کج بر خیزد
ز فقه و دشت شمر شکر فزون ز
کجاست شیری کج بلا بر میزد
که کج پستین کج روزگار نیست ز
جو شبنم صفت شکر که حال هر کج
من ازین صلاح اندک کج و لریاذ
خیال شمسواری غم و شبنم که دل مسکن
منش با فقه شمر کج اندر کند ارم
و ایضا
ای بسامع غم زوراک بدام اندازد
دل و ایش در زنگ طلسم
نمود و ایش شکر بجام اندازد
جلوه کرد و رفت وید و ملک عشق ذات
سر کج غایت قدم در غم عشق ز
حافظا لریاذ و شبنم عشق و فزون
شعری کج لریاذ و ایش کج توان ز
بر جم و دشمنان تیر از ایش کج توان ز
مایم و کج و لقی کج شمر دران توان ز
سر و کج شمر کج بر ایستان توان ز
کد ایش توان ز

دور عشق نند کس پسر مجسم دار
مدعی کو لغز و نکت کافه منور
نهال و شبنمی بر کج که رخ شیار دارد
سه کردش کند کردون بجای لریاذ
چون سر صند کل آرد بار و جگر لریاذ
نشیند در لب جوی و سر وی در کنار دارد
و کبر کزری یکم از سوادار
سر لریاذ که در کس تو بی پنم
تو غم خواه و صبوری که جرح شعله باز
و ایضا
بر اند خنده خوش بر سر ز کامکار لریاذ
که چشم با ذمایت صلابت شیار لریاذ
خداوند اندک دارش که بولم سواران ز
زهر موی که ز کجش از خنجر کد ازان ز
ساقی آریاده ازین دست بجام اندازد
ای خوشا حال آن که در بای غریب
لریاذ و ب می صبح فود غم کشت
و ایضا
عقل شمشاد از سر غم بر آرد ز
دل غم دیده مابود کم غم ز
که قلم بر استیباب دل غم ز
بر ایستان جانان که سر توان نهاد
در خافه تلخه اسرار عشق بازی
ایمل نظر دوعالم در یک نظر باز
عشق و شبانندی که سر غم را ز

حافظه سخن قرآن که شود زرق و بازای
نی بفرستش دلق ما که ز سر زنی آرد
به افاد این سر مار که یک افسر می آرد
غلط گفت که این دریا بصد کوه می آرد
که یک حرفت دوان دو کون ز زنی آرد
از لعل تو که بام الکسری ز نهار
مر کو کند نهی ز کنگ خیال انگیز
لشک که حافظ را ندی بشد از قاطر
که در دست سحر ساغر نیا شد
که کل ناسف و دیگر نیا شد
شراب خور که در کوه نیا شد
که حسن سب ز نور نیا شد
که محبت لطف در کوه نیا شد
مر که با خط بنیر بر سودا نیا شد
تو خود ای کوه بگردان که کجی آفر
چون در می آید از برون به نیا شد
چشم از آن حافظ نکند میل آری
غالبه ای سر زخم غفلت کفایت نیا شد
ناخود او را ز میان با که غایت نیا شد
پیر ما سر که عیروالت نیا شد
حافظ ارم شود جای سکایت نیا شد
صوفی ما که زور در حرم نیا شد
ناز برورد و شمع بر راه بدی نیا شد
خط ساقی که ازین نقش زینتش نیا شد
و تو نویسی

باشد که کوی عشقی در آن چو لعل
بکوی میوه و شام بجای بر نیکنند
شکوه تاج سلطانی که هم جان در و
تراستی که روی خود زشتا فانی
صد حکم سلیمان در زیر نیکر باشد
نقشش کرام از خود صورت ز کجی باشد
کان سابقه پیش از روز میسر باشد
زمان خوشی در این دریا نیا شد
ایا بالعلل که در جام زهر نیا شد
بستوی اوراق که در کرم نیا شد
شرابی نی خازن خوش نیا شد
سر زان بنده سلطان او نیم نیا شد
بای ازین دل بر پرو نهد با نیا شد
که غمت دین مردم محمد در با نیا شد
که در کبان مازا نیا شد
سر که انی صفت ز کس رغبا نیا شد
نا بغایت و محانه فید انستم نیا شد
و کس شهبان نقی زان باد و قو نیا شد
ز اهر اراده برند که برود و نیا شد
شام کاشن که ز لایش که ز نیا شد
عاشق شمع زنده لایش که نیا شد
ای سارخ که کویا نقش نیا شد
خوش خلق اگر یار یار نیا شد

ولایت
زهی سجاده نقی که یک ساغری آرد
کلامی حکمت اما ترک سرفی آرد
کشادگی حیا نیکری غم لشکری آرد
کی شو خوش بکند خاطر که حریفی آرد
غنا که نباید نود از نظر حسودای دل
جام می و غول بر یک بکمی آرد
که دایم در صدف کوه نیا شد
بجشا بر کس کش ز نیا شد
که علم شش در و نیا شد
که باوی سحر در و نیا شد
اگر یاز شاز جا کربا نیا شد
من جواد کاک لیلاد صفت بر قری
از بر سر لیم آبرو نیا شد
طل ممدود خم زلف توام بر پیشوا
ولایت
وزنه پستی ما با بجه غایت نیا شد
با کمان سرب آرم چه حکایت نیا شد
عشق غریب که موقوف به نیا شد
نقد صوفی نه جماعتی غی نیا شد
خوش بود که محک تجربه آید نیا شد
غم دی دنی خور که با نیا شد
طلو و جاج حافظ بر دانه نیا شد
ز و سوزم و او شمع ای نیا شد

دی باغ بر سر درخت کس می آرد
رقیم سر زشت که کز ارباب رخ نیا
بسای می نمود اول غم دریا بوی نیا
جو حافظ در فناء کوش و آردی نیا
یک روز ازین معنی گفتیم و نیا شد
شاید که جو اینی خیر تو در نیا شد
در این قسمت اوضاع حین نیا شد
خوش آمد که در آن روز نیا شد
غیبت دایمی بود در کس نیا شد
پای شمع در خم نیا شد
ز منبوش و دل در شاهری نیا شد
کسی که در خط بر خط حافظ نیا شد
داع سودای توام بر سودا نیا شد
لک میل لیم و تماشا نیا شد
کاندینر سایه قراد ل نیا شد
موانع شراب ایر و حکایت نیا شد
ز اهر و عجب نماز و مپستی نیا شد
بنده پیر غم نام که ز جلم نیا شد
دوشل غصه حکم که حکمی نیا شد
ای بیافرو که مپستی نیا شد
تاسیه روی شود مرکز و نیا شد
حیف باشد دل دانا که مشق نیا شد
اگر این کف ساقی نیا شد
مل نیک سلی و نیا شد

که کاه بده دست اسر من نیا شد
ندان دیار که طوطی کم از غر نیا شد
غریب دل سر کشد با و نیا شد
روز بجز و شرف وقت یار نیا شد
شکر آید که باقیال کله کوشه کل
بعد ازین در مخانه زم باد و نیا شد
با ورم نیت زید عسجدی ایام نیا شد
ولایت
کل بکشت از کرم خود بال نیا شد
ناشی جو شید و سعی با و نیا شد
عند لیا نیا شد از نیا شد
از کی بری که دور روزگار نیا شد
عالم بر دکر بان جو نیا شد
نا سر برده کل نغم زمان نیا شد
از نظر بایب عید رمضان نیا شد
چند کوی که حین رفت و جان نیا شد
نکار من که بکشت زلف و خط نیا شد
بصدر مصطلم می نشاند الکفر نیا شد
ز راه می کند یاران غنا نیا شد
از سر بمان بر نیا شد
دشمن یک جردی عادل و نیا شد
جهر خندان مع آفت نیا شد
حلقه او را و ما بجملی نیا شد
رقیم از راه فرمود و کشتی نیا شد
ما روز از کار یگر دندی نیا شد

دعایم از خدایا که در جرم وصال
پیان شوق چه حاجت که سوزا نیا شد
بسان سس که زبان شو حافظ
نزد این فال و کشت اختر کار نیا شد
کوت با دوی و شوکت خالو نیا شد
قصه قصه که در دولت یار نیا شد
کان غم و غصه بی حد و شمار نیا شد
یاری اندر کس غنیمت یار نیا شد
کسی که کوی یاری داشت حق نیا شد
کوی تو فیه و سعادت میان افکنده ام
ز سر سازی خوش نیا شد و کوه نیا شد
از کی بری که دور روزگار نیا شد
ارغوان جام عقیقه به خواهر نیا شد
که ز مسجد خرابات شدم غم نیا شد
کل غیرت غنیمت شمریش صحت نیا شد
ولایت
بغیر مسئله آموز صندرس نیا شد
کدای شکر که که میسر نیا شد
جرا که حافظ از سر راه رفت و نیا شد
شاهر عهد شب بابل من و نیا شد
منع می کند راه زن و نیا شد
کریم شام و شکر که ضاعت نیا شد
ولایت
مک آه سر خیزان پسوی که نیا شد
سرا قمت که بخارفت و نیا شد

دعایم از خدایا که در جرم وصال
پیان شوق چه حاجت که سوزا نیا شد
بسان سس که زبان شو حافظ
نزد این فال و کشت اختر کار نیا شد
کوت با دوی و شوکت خالو نیا شد
قصه قصه که در دولت یار نیا شد
کان غم و غصه بی حد و شمار نیا شد
یاری اندر کس غنیمت یار نیا شد
کسی که کوی یاری داشت حق نیا شد
کوی تو فیه و سعادت میان افکنده ام
ز سر سازی خوش نیا شد و کوه نیا شد
از کی بری که دور روزگار نیا شد
ارغوان جام عقیقه به خواهر نیا شد
که ز مسجد خرابات شدم غم نیا شد
کل غیرت غنیمت شمریش صحت نیا شد
ولایت
بغیر مسئله آموز صندرس نیا شد
کدای شکر که که میسر نیا شد
جرا که حافظ از سر راه رفت و نیا شد
شاهر عهد شب بابل من و نیا شد
منع می کند راه زن و نیا شد
کریم شام و شکر که ضاعت نیا شد
ولایت
مک آه سر خیزان پسوی که نیا شد
سرا قمت که بخارفت و نیا شد

سمای کوی مفلک سیه شرف می کن
موا کوی تو از سر می رود آری
ولایت
عاقبت در قدم با دهار لوف نیا شد
کوب و روی که کار شست و لوف نیا شد
که بیان تو شوش خالو نیا شد
و ابتلائی فکر تفرقه یار نیا شد
آب حیوین کشت حرم فرخی نیا شد
لعلی از کان ز نیا شد و نیا شد
صد تر از آن کل شلف و نیا شد
حافظ اسرار الی کس نیا شد
نفس با فیاض کل نیا شد
ایضا و ل که کشید از غم نیا شد
ماه شمعان مدد از دست نیا شد
حافظ مجلس از ل غزل خوان نیا شد
دل رینه مار ازین نیا شد
قوی عارض نیا شد و نیا شد
که خاطر هزاران که موسیقی نیا شد
حافظ طوطی شیشه و نیا شد
صوفی محنت دی جام و نیا شد
آتش زلف که خرم و نیا شد
نوا ساقی خواب آیتا نیا شد
قضا ساقی ساقی نیا شد
حدیث حسن و نیا شد
که کار عشق ازین نیا شد

دعایم از خدایا که در جرم وصال
پیان شوق چه حاجت که سوزا نیا شد
بسان سس که زبان شو حافظ
نزد این فال و کشت اختر کار نیا شد
کوت با دوی و شوکت خالو نیا شد
قصه قصه که در دولت یار نیا شد
کان غم و غصه بی حد و شمار نیا شد
یاری اندر کس غنیمت یار نیا شد
کسی که کوی یاری داشت حق نیا شد
کوی تو فیه و سعادت میان افکنده ام
ز سر سازی خوش نیا شد و کوه نیا شد
از کی بری که دور روزگار نیا شد
ارغوان جام عقیقه به خواهر نیا شد
که ز مسجد خرابات شدم غم نیا شد
کل غیرت غنیمت شمریش صحت نیا شد
ولایت
بغیر مسئله آموز صندرس نیا شد
کدای شکر که که میسر نیا شد
جرا که حافظ از سر راه رفت و نیا شد
شاهر عهد شب بابل من و نیا شد
منع می کند راه زن و نیا شد
کریم شام و شکر که ضاعت نیا شد
ولایت
مک آه سر خیزان پسوی که نیا شد
سرا قمت که بخارفت و نیا شد

مستوی ای دینه نفس غم ز لوح سینه خا
بسی قسم در نیز آرزوی خام و
شدم بر غبت خویش کی غلام و
چه خاک در دلم افا و مجام و
در لیس لاسود ان رفیعام و
در باش قباوه ام نزارک
سرکس کبیر چشم او کف

وله فی السقیر
که بختی در خیال ما ازین عشق شرمی گیرد
که پیم فرو شانس بجای برنی گیرد
ولش پس شند کی پیغم مکر ساغری گیرد
اکرمی گیرد ایست زمانی ورنمی گیرد
چه سرزد افروز کردی دل جو ورنش گیرد

که سترهای حافظ را بر او زر **بیکد**
 بکشی بستم را بعد از وفات و بنکر
 از غیر و دانش آمدت ک جانم
 گویند که خیرش ز خیل عسواران
 دشمن دل سیاه تو غرق حواله باد
 حاسد از سماع آن محرم آوارا باد
 مه خواران را به ملت حواله باد

و لم فریئ اسرا بزو دست قضا
کشت بر من سیر و با بقیان گفت
حرف
که خوش نغنی نمودی ارفط یار
چون بزو شش کز در دراز مطرب

که زخم تیغ و دلار و زین و کمان
در مع و در د که ج و عوی نقد
پیام داد که خوانم نه یارندان
بکوی شومند بی لیل را قدم

و علی
آیا بود اندک گیرد
گو محبتی گمست گیرد

و لم جز مهر و رویا و طریقی بر نمی گرد
 صراعی می کشم بنیان و مردم خواستگار
 از لور و راس باز از اصفای پای
 میان خدمت می گویم که چون اندرین مجلس
 بود خوش صید و لم کردی ناز و چشم
 خدا دار حمای منعم که در ویش هر کس

و لایضت بولید
کز آتش دوزخ و دوزخ و منبر بر آید
خود کام تسک و ستان گز آن و مگر
سر جا کنام حافظ از انجس بر آید
ای و سرخ معدن چشم و چراغ عالم
طبیب سهر و قرصه سیم و زر که مست
و ل

در شب و کینه‌اش بدستان داد
در معشوق سیکر من و جان داد
اای طوطی گویا ای اسپر
حسرت گفتی با من یفا داد
که می‌قضی بدم و می‌شاید

و انصاف
 به شنیدم بکدام ای بر گرام و
 بشنید برندی و دوری کشیم نام و شنید
 که من خویش نو دم صدا تمام و شنید
 یارم جو قبح بد کشید و
 در بحر قافیه ام جو مای
 خرم دل او که محو حافظ

زهر سومی دهر بندهم ولیکن درنی کرد
عجب که آتش ایزد و در دهر نی کرد
که غیر از راستی قستی در یحیی منی کرد
زبان آتشین من لیکن درنی کرد
که کس غار وحشی را ز تو خوشتر نی کرد
دری دیگر پیدا نداری دیگر **نیکه**

و است از طلب ارم تا کام می بر آید
بنمای بود که خلقی و الله شوند و حیران
بر بوی ابله در باغ یابد جل از ویست
و الله
علیه السلام
باز صاف دایم در قمع و پیاله با
از لب خوار حشمت سهل ترینوال
بنفش و دوش بگل کف و خوش نشانی

شکر و ابرو کامت مذکر طبع
برو و معالجت خود کس ای نصیب ک
مبادا خالیت شکر ز معنق
خدا را از سر مغسمار بر برد
از سر افیون که ساقی در می

کذا و حال شود کار دل تمام شوند
بدایه کفشی میر محسن شوم
بذل طمع بمستی سوّم لعل عمل
مزار حیدر بر انگش حافظه از سر فکر
باز از تباں شک کیرد
تا یار مراد شک کیرد
جامی زمی است کیرد

خدا را ای یحییٰ کو حدیث از بعضی سالی
مرا در لوقا مرقع را خولم غفر روزی
نصیبی کنی بند از آنکه با حکم قضا
مرا این آینه را روزی بدست آرم سکندر
حرف اعیان ما و استغفار می شود
به ای شعر تریش ز شامش عجب دارم
اش

یا سر رسد بجایان با جانان سر
بکشیای بکفر یا ذاریم مردوزنک آید
آید نسیم و مردم کرد از جگر آید
دازد کوا تر افکند عروکش پیاله با د
جهنم نوای مدحت زمر شود ترانه ساز
دختر فکر بکر میسم مدحت تو شد
که تابش می طالع فلانی داذ

مومیاکی لطف تو لم نشانی داد
شیرازی شاه پیشه کورانی داد
سرت سبز دولت محی شاه داد
بروی مازن از سب غر کلانی
عرفانرا از سرانند ز دستار

وزیران توختای د عا ی دارو
مخاط و خالی کدایان مد فرنیه دل
زرا از برای می کنون جو کل دروغ مدار
ز سر غیب کس کا نه نقش بخوان

و
تو اسدین
حیات جاودانی که عرجاودان دارد
که از حمید و کفر و فراوان و **سا**ن دارد
که افیات دریا خیر و طایب را زیار دارد
که از جسم بذات نیسان خدایه امان دارد
که از گوشه کرد و ویرانز رکنان
که از کج حافط را و شکر در دماغ دارد

آنی که خضر حیات از وی یافت
ماوی و زاهدان و تقوی
نرگس همه شیوای پیوستی
بو سینه ریش در دندنان

ولایت
نهادن ایم مکر او به تیغ بردارد
جوانان بدین در تپش سر دارد
که بوی از ده مدام دعاغ تر دارد
بغزم میکند اکنون بر سفر دارد
اگر از سوادان نماند باید دارد

ما غنچه شید نمایش ز بس برده زلف
چشم من کرد بحر کوشه روان سیل سرشک
چشم من شود دارد ز دل قصبه عک
لکند سوی دل خسته جافه نظری

و انضاله
بدست شاه و سنی که محترم دارد
که عقل کل بصیرت عیب متهم دارد
لکلام محرم دل در درس محرم دارد

تی دارم که کرد کل ز سبیل سیاه بال دار
جو عاشق شدم کفم که بردم کو هر مقصود
ز سر و قد و طویب مکن محروم جسم را
جو دام طمع افاند ز کردار عشای
جو در رویه بخند و کل مشور در آسای
خدا را داذم بیستان از وای بخند مجلس

در میکن جوک جام دارد
نایار پسر کف ام دارد
از جسم خوش بوام دارد
لعل نکی تمام دارد

کسی که سر خط دوست در نظر دارد
کسی بوسه بوی خوش معاف روانه
بر در وقت تو روزی سینه ام فیتر
ز باد بهجت اگر نیت این ترس که را
دل شکسته حافظ محال خواهد بود
از ادب نگارنده ایام دارد

افسانه که در پیش سخا بی دارد
 ناسحق قد توانا زه بانی دارد
 نوک مست بکرمیل بانی دارد
 ششم مست که بهر گوشه خرابی دارد

ولی که فیت نمایند و جام جم دارد
رسید موسم لکن طرف جوزکست
نه هر درخت تحمل کند جفای فرزند
زین فخر حافیه طرف تولدست
بهار عارض خطی کفر ارغول دارد
نداشتم که ایرد رایج موجی نه که آن از
بندست شمشادستان که خوش آید
بغاز صبا گوید که راز ماهاں دارد
که بر کل استمادی نه خوش همان دارد
که می یاد یکی خورد و تیر اندر کمان دارد
الکس که بدست جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار
پسرون زلف ساقا حیات
ذکر رخ و زلف تو دلم را
در جابه زح جو حافظ ای جان
محقق که او حاصل بصر دارد
که زین تیغ تو مردم پشتری حکو دارد
ریس که تیر غمت سیندی میسر دارد
همی ز نو پسوسه عقل خنجر دارد
حواله داغ سواهی که در حکم دارد
سر زلف تو که در حکم دارد

ابرو چو لعل در آفتاب
 غنم شوخ تو خنم خطای بیزد
 چشم بمارانیت بد روی سپال
 مال بخت

ز خانی که دمی کم شود و جسم دارد
بای خرم خدا پس که شش درم دارد
علامت سر و دم که ایر قلم دارد
که ماسد طلبند و او صتم دارد
نبار خط بوشاید خورشید خشن دارد
پیفتان جود رخا که مال اهل سرکشند
بقراک ارمی ندی خدا و از دینم کن
ز خوف مجرم ایم کن اگر امیند در کار
ز حشمت طان نشاید برد کوسر سو کمی منم
به عذر کت خود گویم که رعایا شکر آتش
مردم دارد

کین شانه ازونظام دارد
دردور کسی که کام دارد
وردیت که ضعیف و شام دارد
حسن تو در صند غلام دارد
جو خامه رقط فرمان او سراطعت
بنای بوس تو دشت کی رسید که او
رزخند شکسار ملویم پیاد بازه ناب
کسی که از در تقوی قدم برون نهاد
هو علی الله فیقول

دارد
روشن که خضر من سرائی
فرستاد که این فکر جوانی
ای خوشا که از دست نروای
هر کس این اهل خدایانکه

در همه اینها که در این کتاب است
در همه اینها که در این کتاب است

خداوند در همه حال از بلا که دارد
که آتش آتش است که دارد
در حق لطف بگویش که جانکه دارد
پایه کار نسیم صیانت که دارد
بحر از کان او کشید دل به هم
مهر خرام و بنکر تخت کل که الله
من و تو و هر کسی که می شود از خود بگویم
و
که آن آستان بند که جان را بر آید دارد
بیانم و بر خود را که حسن او را دارد
که صد مجلس عزت غیره نشین دارد
که صد مجلس عزت و غلام که تری دارد
جان بی جان با آن میل جهان ندارد
مر شمع و دیرین صد بحر آستان
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
احوال کج قارون کایام داذر باز
کسی در جهان ندارد یک بند بجا
بیش توکل و توفیق یکاه ندارد
جانب هیچ آتش که ندارد
طاف زلاله از خواه ندارد
آیدانی که تاب ندارد
کافر عشق ای صفت که ندارد
شیوه و هر بری خوب لطیف و بی
جسم و بر روی نور در صفت تیر اندازی
دلش آتش سخن تا تو قبولش کرد

کرت میوانست که مشوق و نیکو سپاه
سرور و دل و جانش فدای عشق
که نداشت دل با و جای بخش
و
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد
که بسوی صمیم و زما بت مافراغ دارد
سر او که خاطر محسوس و یار بی دارد
دینان شکر نیست مگر مهر سلیمان
جو بر روی زمین با شای توانی می دان
بلا کرد آن جان و شرف عای محمد
و کرد که دین میام و حفاط عاشقی غفلت
و آنکه که این نیک اند که جان ندارد
دردا که ای صفت شرح و بیان دارد
بی هست زندگانی ذوقی چنان ندارد
با غنچه باز گوید تازان نماند
زیرا که جویند تازان کسی در جهان
کوشه بروی تیر منزل جانم
بطل کرانم و ای برید فراها
نی شهادت تپاول زلف
کو بر و و استی چون کوشی
و
خونی آتش و لطافت فلانی دارد
بشد از دست هر آنکه که کانی دارد
ادی آری عشق و نشانی دارد

نکاه دار سرشته تا نکاه دارد
که حق صبح و مهر و وفا نکاه دارد
ز دست نبه جبه خیز و خدا نکاه دارد
دل ما بدور رویت ز حفر اغ دارد
زینت تار دارم که زلف آوردن دم
شب ظلمت و یما بان بکجا تو لیسیدن
سرور عشق دارد دل در دود حفاط
سعادتمندم او کشت و دولت تو دارد
که نقش خاتم لعش جهان ز نیک دارد
که دور لسانو اینها بی ز میسر دارد
که پند خیر از آن فرم که نیک از خوشی دارد
بگویش که سلطان که ای صفت دارد
با سبک نشانی زلف و لسان ندیم
سر منزل فراغت شول و زلف از
جنگ فینه قامت فغانست عشق
ای دل را تو دندی از محبت پیامور
و
خوشتر از کوشه شاه ندیم
شادی شخی که خاقان ندارد
کیت که او داغ اسیر اندازد
سر که درین آستانه زاپده
شاه هر نشانی که موی میانی دارد
جسمه چشم مرا ای کل خند و زریاب
کوی خوبی که برد از تو که غم نشیند اینجا
با غرابان نشینان ز کرامات ملاف

نور و دوست نگویم حدیث جبر باد
صیاد در سر زلف اردل مرا پستی
غبار راه گذارت کجاست تا جافا دارد
که جو پسر و بای بندت و جواد داغ دارد
توسیه که لها پسر که در داغ دارد
مگر ابله شمع رویش بوم چراغ دارد
که خاطر تماشانه سواک باغ دارد
هر غم عشق را در که بسی آلت از غفلت
بدل و لعل و قطره میک حواس نشینست
نخواری منکر ای صفت ضعیفا را خفا را
صبا از عشق و ریزی که بوالش خوبان
و
یاس خیزد ارم یا او نشانی ندارد
ای ساریان تو کوش کینه که آن ندارد
بسند که بند پیران صبح زیان ندارد
مست و عوا و کسانیر کاران
روشنی طلوع ماه ندارد
دینم و آن چشم دل سینه تو دارد
خود و خوشی نشانی که آن را دارد
تا به کذب با رخ تو در دود
حفاط اگر بگویم تو کوشی
بند طلق لاش که آنی دارد
که بامید تو خوشی را بیانی دارد
نه سوادیت که در دست غنایی دارد
سر و خوتی و من نکست مکانی دارد

سکندر انی میخندد
پا و حال اهل درد بشنو
بستور لیس که اسرار پستی
و
نامه خوش خبر از عالم اسرار پیا
غباری که دیدن آید از اغیار پیا
سایه آن قبح اینست کردار پیا
ای صبا که از کوی فلانی مرار
در کینه که نظر باد بوفیتم جنگ
ساقیا عشق امروز بفراموش کن
دل از بده بشود و شجوه حفاط میکند
ساقی بروی شاه به پیر ماه وی پیا
ادب و صفا جام قصه کشید کامکار
تسبیح با قزوین و رند شراب خوار
جام مرصع تو از سر بر شا موآر
تا جاد با ده نوش که از دست یفت کار
بشک ابله شکستی بکام دل ای کل
کون که جبه قدست لعل و نشینست
مکارم تو با طراف می رود مکار
غبار غم برود حال تو شود حفاط
بحر از دست نه لیس که کار دگر
تا به کوشه خود را بخورید لار دگر
کندم قصد دل ریش باز آرد
روی تو با وجود خوزم از یاد بر

زور و زمرینت این کار
بلطف اندک و معنی بسیار
حدیث جان میرس از پیش دیوار
ای صبا که از خاک یار پیا
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
کام جان تلخ شد از خبر که کورن بی دست
دل حفاط بجا از دست زینت کن
زار و بهار غم راحت جانی مرار
زای روی و غم و آتش و کانی مرار
یاز دیوان قصه خط امانی مرار
کای صبا که از کوی فلانی مرار
دل بر کوفت بوزی از وصل کل و بی
جود جان بدست ندارم شراب کو
خوش دولت خرم و خوش خبری کرم
ز لجام کبر و بوشی عشق کرم تم
و
نسیم وصل ز مرغ جو دروغ مدار
سحر کو و ز شکر دروغ مدار
از وظیفه داد پیفر دروغ مدار
تو آتینغ از سر کدر دروغ مدار
قرم سر روز که بایند کریان بروم
یاد اگر رفت و تو صحت درین شناخت
عافیت معطلد خاطر ماز بگذارد
باز کوم نه درین واقعت حفاط مهابت
خوس سوختن از اسم کو باز بر

خود سر غم نقش کاین است
بست جینی عدوی شمع مات
پیمبر است منصف است
بر اندوه دل و مشر و دلد پیا
شده از نجات نفس یار پیا
عشق زلف شیرین شکر پیا
والکس مت و غراب از سر بازار پیا
قلب چاه لمار از این اکبر مرار
منکر از نام از سر دوست غم مرار
در غم و فراق و غم دل پر شدم
و
کاری بکردم مردان دونه دار
کاین که کر شده ساقی کتم تاز
یار ز غم ز خزان نشگاه دار
بر قلب ما بخش که نقدیست کم عیار
صبا از سر ل جهان کدر دروغ مدار
حریف عشق تو بوزم جو با تو بودی
جسمان و سر و در لیس که حفاط
جود کرد و دست طلب میکش حفاط
و
نام از سر می کند یکبار دگر
حاشی که دروم زنی یارد
غمش خوش طوطی طر اردگر
خود کشند درین یاد بسیار دگر
ما جود از دم دل و دین بطوفان بلا

چشم بدش نقش کاین است
دل از در دام و میر و غدار
علم شد حفاط از نظم اشعار
نک زلف از این از دست یار بگو
بوفای تو که بر خاک یار عزیز
روزگار دیت که دل بسیر مقصود ندید
و
یعنی از کمال در شش دشت نشانی مرار
و کرایه از ستانده دوانی مرار
ساغری می زلف تاز جوانی مرار
عیدت و لعل کل و یار از در اشعار
دل در حفاط و دست ساقی سوال کن
ترسم که در حفاط عثمان رغان دور
می شود شمع و کوشی که در دگر
حفاط حور زلف و شیطان ز جنت
وزو بیا شش و دل غم دروغ مدار
کنو صفا تمام می نظر دروغ مدار
ز ابل معرفت لیس که حفاط دروغ مدار
که در بنای حسیم و ز دروغ مدار
که بود غم و میخانه رسم بار دگر
معرفت شد سر قوم هدایا بستی
را از سر بند مایه که بدستان گفتند
سر شد از دم نام که نقد مر سافت
و
کویا سبیل غم و خاز زیناد بر

دلف و غم غم خاست که بود مهرها
پستی ناز و دین در راه بجای نری
دوشن مکتب مکتب کا سیامت بکشد
و انصاف
ویر و شیرین باز آید بسامان غم
صبر کل در پسر کجی ای مرغ خوان غم
باشد از زرد باز بهای نهان غم
مسح را می کشد که ز اینت بایان غم
نابود در دین و عا و پیش قران غم
در کشد ما بین مدار آب دروغ
جنگل نواز و ساز از بنود خود مثال
صوفی کش ز رویان صفای در کش
میل دفتر مکتب ای دوست و می بابا
وله علی
کانه رفت جوهری شد نور کار غم
مشیار کردان که گذشت اختیار غم
رنقده و جان تو باشد مدار غم
روز فرا و را که دهد در شمار غم
ب قدرت و طاعت نام غم
من از دین تو خام کرد تو به
و فاخته ای جفاکش باش حافظ
جست که کوی کار سازنده نواز
بسا که دروغ دولت کنی کرشمه ناز
که در راه نیندیشد از نیت و نواز
جو پسر و راست دین باغ نیت غم

ای دل غم طبع این سخن یا بهر
منوکر می طبعی طاعت استاذ بهر
یار از غلظت شرانده پیدای بهر
یوسف کشد باز آید بگلان غم
دور کو درون یک دوروزی که بکام مانده
ای از نسیل فانیاد سی بر مکن
در میان کلبه شوق که خوانی تو غم
حال ما در وقت جان و ابرام رقیب
وله علی
بر سر کشد خوشی ای در خاکس بر کبر
اتم عشق و دم خودم مجر کبر
سیم در باز و بزم سیم بی در کبر
بر لب جوی طریقی و بکف ساغر کبر
ای خرم از قوغ رخسار لالزار غم
ایسر دهم که وعده دینار مکتب
چی در کار بود و نظر پیروی مانده
در بر طرف زینل جوارش که کشت
حافظه سحر بکی که صغیر جستان
سلام فی حقی مطلع البقر
ولو اذیتی با لجر و لجر
فال روح و انحران فی البقر
نیازمند بلا که رخ از غبار شوی
طهارت زنده کفر جک کفر عاشق
در مقام مجازی بگو باد میک
اگر چنین توانی غیر شمشیت

سند که شعله اش که بارش بکشد
روز مگر نفسی وعده دینار بهر
حافظ اندیش که از نازکی خال بار
کله اعران شود روزی بگلان غم
دایما یکسان باشد کادور غم
جو ترانوح کشی با طوفان غم
سوزش جگر که در عا و مغلان غم
جماله اندر خدای حال کردان غم
روی نهی و مرا که از جان دلس کبر
ترک در ویش میگردن و سیم و زرت
در سماع آبی و زهر خورده از انداز غم
دوست کو بار شود هر چه جان بکشد
حافظه است که کفر و بکلو و اعظرا
باز که در کشت کل دینت نه اهر غم
در باب کار که که نیند است کار غم
بجان کل مسیح بدید از کار غم
ز لر و عا که دوا بدید سوار غم
ای نقش ماند از قلب یاد کار غم
دل از عاشقی ثابت قدم باش
دل و رفت و دینم دور دلدار
وله علی
که در این نیند باشد کارنی لجر
فعال از این طرف اول آه از نیند
منه که دینه بدید ادهت کردم باز
پسک و قطره که ایتار کردی ای دین
ز مژگان طریقی غان تمار ایدل
من از سیم سجده و طریقی نیند
جک مکتب که سوزد و جوی پینم

دینه که آب رخ دجله بغل و بهر
وانکم تا لطف فارغ و از ناز بهر
برواز در کشت این ناله و فریاد بهر
ایسر دل غم و حالش خوش و دل
کریار غم باشد باز نیت عمر
مان مشق و امید و جوی و غریب
کعبه منزل بس غمناک و مقصد باید
حافظه که کفر و خلوت شبهای تار
پیش شمع آتش روانه بجای کبر
در غمت سیم شمار اشک و زشتی کبر
وزن در کلبه و دروغه مار در کبر
کت که روی کفر و روی زینت کبر
کوبین مجلس ترک بر منبر کبر
از دینه که سرشک جباران دین و روا
ناکی می صبح و شکر خواب با مصلف
اندیش از محیط فانیست سر کوا
نه غم زنده ام و من ایسر غم مدار
وله علی
که در این نیند باشد کارنی لجر
فعال از این طرف اول آه از نیند
منه که دینه بدید ادهت کردم باز
پسک و قطره که ایتار کردی ای دین
ز مژگان طریقی غان تمار ایدل
من از سیم سجده و طریقی نیند
جک مکتب که سوزد و جوی پینم

زاشک بر حکایت کمنیم غماز
نزارش که دینم بکام خویش باز
غم چینه باده ز جنت و جوی رقیب
به ایسر سباسب که مجلس نیت بدوست
ملاحتی که بروی مراد غم
وله انصاف
حالا غلظت در کیند افلاک انداز
از لب خود شفا خانه تریاک انداز
لایتنی و کرجام در املاک انداز
جای خویش و لان که کوبید باز
مکه که جلال کاسه کردان بود
حرفه اطنون غم نیش شراب
کرد پست هرام غم حافظ
عشاق و انبار نور خط صند نیاز
جمعه و کوب بر آتش پیروز لمر ساز
جمعه اگر برید مراد و روان کار
ند طاق ایوی تو نماز مسراب جوار
حافظه که در کشت از لب ساغر شیند راز
سایا بیک جرحه و زلزل آتش کون کون
از خطا کفتم ششی بوی تراشک کفر
در آزل و اوست مارا ساقی لعل لب
زرقم آورد حافظه قصه لعل لب
سیاه مرده و قبال وضع و ریک آینه
نزار جانه نقوی و خسته بر مین
نزار قیسه حکم با شاه انکیز

غزل سرای نایند صرغ و نبرد
ز روی صدق و صفا کشت باده ناز
کینت سینه ارباب کینه محرم داز
کرت و جمع جفای رسد بسوز نیاز
زاشک بر حکایت کمنیم غماز
خیز و در کاسه زرب طرباک انداز
بسر سبز توای سر و کف خاک شوم
غزل در اشک زدم کابل قیفت کوش
جملگی از کینت و جانه بکجا کجا فقط
وزن کفر و خشم که جود باز
زین صفای کون بشوید باز
سر حکمت ملک که کوبید باز
کرتواند بیدر بید باز
فرزند با طاعت ناز که در آزل
بمواند از شمع بود پیروز دل و دل
لول که ز طواف کعبه کینت و قیفت
صوفی کینی تو توبه می کرده بود و شش
وله انصاف
در میان تختکان عشق و خام منفر
ی زنده خطه تیغی مور اندام منفر
جرحه جایی که من زینت آن جام منفر
آب میوانی رود مردم ز اولام منفر
غلام آن کلام که آتش انکیز
فرشته عشق اندک کینت کین
فیز و خسته بدر کماند از دم رچی

در لعلت کما حافظ بر آورد آواز
رونگان طریقت بلا و روز نند
جوشه بود که مکتب طاعت کینت
به نیم بود و عای غم ز اهل دلی
فکده زنده عشق و مجاز و غراف
پیشتر را که شود کاسه سر خاک انداز
نماز از سربسته سیاه بدید خاک انداز
بال شوال و پس دینه بدید لک انداز
ویر قیاس در لعلت جلال انداز
شکر از چشم می برستان با
بس که در درون کف کف غم
بکساید و دم غم غم کفر
وله علی
برینه اندر قدس و قیاس نیاز
نی شمع عا و در تو دم دابده گذار
از شوق این حرم ندر استر مجاز
بشکست عا و در در محانه دید باز
برینامد از قنای لب کام منفر
روز اول رفت دینم در روز لیس تو
نام و زینت روزی بر لب جان منفر
ای که کفنی جان بدید با شکر آرام دل
وله علی
نه آت در دین در حشر آتش تن
نخواه جام و کلابی خاک آدم ریز
که جرو لای تو ام نیت مرخص ساز

و انصاف
که در راه نیندیشد از نیت و نواز
که کرد و نکش خوش سپید نیاز
که کیده شمش از جان جسم دار و باز
تو او با یک غلطای حافظ از شیراز
عاقبت منزل و اودی فاموشا دشت
دل مارا که زار پسر زلف و نیت
مکتب ایسر زردانی که شبانی نیت
وله علی
نوکس که بود نیاز
بر شرف تا لطف نیاز
ساغر لاله کفر بود نیاز
ای سرونار کینت خوشی زوی نیاز
انرا که بوی غمب زلف تو از دوست
از طاعت رقیب نکرده عیار من
سرمه کفر و جفا و لعل و جوی
جمعه باز بر سر خم رفت کفر زان
بر اینجام لعلت زوی آشام منفر
تا به خواهد شد در سر و اسرار منفر
اعمال دل را بوی جان می آید از نام منفر
جان نمایی سر دم نیت آرام منفر
دل و ربون لولی و شیت شور انکیز
فدای پسر جاک ماه رویان باذ
بشاش غم بیاد و خود که در نیت
بکاف و تف مناجات و شش مار کف

که در مقام رضایا من از قضا مکرر
تو خود حجاب خودی حافظ از یاد
من و هم چسبی اهل ریادورم بال
بنشین بر لب حوی و کور عسر پیش
یاد با ماست بر حاجت که زیار سلیم
حافظ از قضا مشرک کنی انصاف
نسیم روضه شیراز پسک را منت بس
زن روانی سفر کرده عزیز خواست **مس**
که ای سر قریز سلطان کب ما را بماند
تو اهل فصلی و دانش میفرست **مس**
رضای از و انعام با داشت بس
منال سلمی که با دش مردم از ما صد سلام
مک قول با صحن را خواندنی قول باب
با دشامی کار باز نیست ای دل سرباز
طوطیان در شکرستان کامران میکند

ولا ريب

دلبری برگزیده ام که مبریس
سجای ششیده ام که مبریس
ز بچای کشیده ام که مبریس
جامه ادا کف که احوال عامر
ز لبا که لطف شامل و خلق کریم
خواهی که روشن شود اسرار و رقی
حافظ رسید و هم کل معرفت ملکی
که جهان نوشیده ام بی پروا و سامان
که جنام من از سر کرد و بشیمان که مبریس

پادشاه بفرمودند که این
 حرف ^{السنن}
 از کرامان سلطان رطل کرامان مارا بس
 و نیز اشارت نمودن کدز ان مارا بس
 دولت صحت این موصل حال مارا بس
 طبع جوهر و غزلای و لعل مارا بس
 و کدز منزل جابان سفر مکر و روش
 و کدز یکشاید غی زکوشه دل
 زیاده طلب کار خود آسان کن
 همه روی دگر نیست حاجتی حافظا

وانضاله

برصدای ساریا بانو فایک هر س
کوشای وینم از حجان که اینم بندین
وز کوی عشق تو لوز کویان **موس**
وز تجردت بر سر می زند کیس کیس
درد عشقی کشیده ام که بر سپس
لجادر سوای خاک در شر
سوی مرلن می کزی که مگوی
بمجم حافظ غریب در عشق
پیکانه کرد و وقفه مسح اشنا برین
جرم نکرد عشق و ما هر ابر **س**
از سر بر سپس قصه ز باد صبا برین
در باب عشق را و نوج و جوا برین
پسکی جوده که ازاد کش درنیست
زاهد ازنا بسلافت بکزد کیس کیس

لمی دل بهرم مول روزر ساجده
کل غزازی ز گلستان جهان را
عصر فردوس باد اش عمل می
نقد از ارکان و از ار جان
از رخویش خدا یا که شمس مفرست

ولس

که میسر نوزی و کج خاقانیت بس
حرم در که پرمغان بنامت بس
که شیشه می لعل و بی جوامت بس
و عای نهم شد و در پس صحن کجایت بس
ای صبا که بگذری بر ساحل دیوار
محل جابان بس و آنکه برای عرض دار
عشرت شبگیر کن رخسار من مهرش
دل بر غمت می سپارد جان گشمت را
نام حافظ که بر آید بر زبان فلک
در دجری خیمه ام که بر سر
می رود آب و نیه ام که بر سرش
لب لعلی که نهد ام که بر سر
مقای سپند ام که بر سر
سبح الهی از عالم درویشتر بنود
از دلق بوش صومعه نقد طلبگوی
ماقت اسکندر و دارا خواند ایم
و ل

میان ما شو و عشق و محبت
 زین محبت ایان پیرو جان مارا پس
 ما که ندیم و کلا دیغ جان مارا پس
 که شمارا ندیس ایسر و زو زیا مارا پس
 که سر کو تو از کون و مکان مارا پس
 و لا رقیب پفرحت تنک و امت پس
 مو ای پیکل ما لوف و عهد یا ر قدیم
 بصر مصطفی نشین و ساغری بی نوش
 قلندرم نادان و چهر عام مراد
 منت و حسان خود مکن که در حوسان
 بوسه زن بر خاک آن وادی و مشک کفن
 که ز فراقت سوختم تا مهربان تو یازرس
 شب روان از اشنا سهاست ایسرش
 که چه شیاران ندازد اختیار خود بکس
 از غنا حضرت شایم بیل است ایملتن
 کشته ام در حسان و لفر کار
 من بکوش خود از دلاست و دوش
 نه تور کلبه که ای خویش

وله

انکس که با تو کلف که درویش را بر سر
یعنی زلفسان سخن کمیا **میر** پس
از ما بحر حکایت مهر وفا بر سر
دارم از زلف سیاهش که چندان که بر سر
کس را میند وفا ترک دل و زینر مکناد
کوشه گیری و سلامت موسم بوزولی

شیوه می کند آن نوکس قان کبر سر
گفتن می کشم انزخم حوکان کبر سر
ای مشعل تو مطیع و سر جای تو خوش
شیوه و ناز تو شیر خط وصال تو مایع
در عشق که سیلاب طایفت کز
در میان طلب کبره زمر شو جاف
معاشد لبری شیرین و ساقی گل عذار
سبندی کی بر آتش زده دارد روزگار خوش
که متهای دل افروز و طرف الا در خوش
گشت کو آن خوش داشت سامون و کاف خوش
کبره از کوی وفا گشت بعد مرحله دور
بار نایف گشای کسر از زلف سیاه
در مقامی که پیاده لب او می نوشند
سرکه تند ز لعل اندک عشقش حلال

و

بکشند ارم و در شرع نباشد که نفس
که بر نفس میگذارد از شیوه جسم همیش
خود یکی باشد که ندیدیم در غیرش
خوشا شیراز و وضع بی ثباتش
میان جعفر آباد و مصلی
که نام قدمصری بود اینجا
جرا عافا جوی تر رسیدی از بحر
وین زید تلخ را بی خوشکوار بخش
در حلقه جسم نسیم بهار بخش
ز لعل و قطره مرغا کسار بخش

گفت که یادت در سر راه که بگذارد
بگوش زلف مخور که شکنی گنبا
دل از عشق و یاقوت شکر خای تو خوش
جشم ابوی تو زیبا قو با ای تو خوش
کرده ام خاطر خور را بمانشای تو خوش
ی دور و جافای دل بخوا ای تو خوش
ای بولی طالع که قمر وصل میدانی
عرو پس طبع را ز نور ز فکر بگری بنیم
می در کاسه چشم ساقی را بنامیزد

ولا الف

دور باد آفت دوزخ از انجا نش
جای دلهای عزیزست هم سرز نش
سفلت نیست که باشد غبار از ویست
سرما و قد مشال با و منش
مجموعی لطف عذرا و منش
جازه سالانی جایک شیرین دارم
من همان به که از ویست که دارم دل
جان بشکرانه سید و سر دارم کدو
خداوند که دارد از زوا نش
صبا این بیاید شمال نش
کسی نهان ندادند انفعاش
تکروی شکر ایام و صا نش
طامات و شطح در آنسنگ چنگل نش
دام شراب لعل رزای عاشقان
یار بر وقت کل کنه نبرد غوغا نش

سرکسی عربیہ این کامیسان کبرس
حافظ اس قصہ ازت بقوان کبر
بمکمل طری و وجود و لطیف
سم کستان خیال و نور نقش و نگار
پیش چشم تو نسیم کند لسمار

وله انفا

کواد با افضای عشقش که دایره ای در او می کشد
 بود که نقشش ایام بدست افتد بکارش
 می کشی میکند با عطر و کمی شاد غمناکی
 یارب زلفش خندان که بسیر می کشد
 که بسیر منزل سلمی ری ای بال صبا
 که دلم حق دعا عرض خط و خالت دارد
 عرض و مال از در مخانه شاید از غمت
 شعر حافظ ممد ببال غزل و معرفت
 یککش مهر و وفا نیست خدا یا بدش
 که بجان حلقه بکوشد مهر جادوش
 که بدو نیک بدینست و نندارد نکش
 صدق و نیت حافظ شود ادا مکش
 زر کجا باز ماضی لوحش الله
 بشیر از ای و فیض روح قدسی
 کو آن شیر سرخسوم بریزد
 و لعل محبتش

[illegible]

نصف

که غرض می باشد از آن
خواه از مردم صاحب کمال
دلا جملش بر ما فرموده
صوفی کلی بحیر و مرقع بخار بخش
ز بهر کمال که شاه و ساقی بخورد
ای این نذرش مقصود بوده
ساقی جو خرقه نذرش کند بازده میبوم

طالع مهر تو در
 خرامم مندریب
 بس اندیز یک
 کشفه جن افروزم از
 مسوادی
 کیم جز
 نور خورشید
 صدارت
 و درسم
 بشاه
 سرباز
 من اراد
 زنی تمیز
 آری
 برادر
 کارهای
 حرم
 کتاب
 بیان
 جوهر
 کرم

کوجام زرخا فغانی زنده دار بخش
ای دل اندر نبرد نفس از پشیمانی مثال
در عالم سوز را با مصیبت پیوسته کار
تا زمان تو کس تو گانه اش باید کشید
کس حافظ نماند با ذوق او از روز
کل در فکر کوشش کند و کار
زین فغان که خوف می کشد بار
هر کجاست خدایا بسلامت
جان عشق عزیزت فرو گذار
تا زبرد و دو حالت محلی آزار
کجاست هم نفسی که شرح قصه دهم
رمانه از دور کل مثال دوی تو ساخت
حال کف مکر عذر و در خواست
یکرم سر زلف و بیت خواب و دم
بوی کل نفسی محرم صبای باش
نوش مشط و دخت خدای باش
تو بجز ما ز بهاری که کشتی باش
ولی معاشر زدن با دسامی باش
شک و زلف و پشیمان بدست با ذوق
طریق خدمت و این بندگی کردن
کرت موات که با حقش با شکی
در بیدار جسم تنه بر مکتب زهار
ولایت

ولایت
مرغ زیر کجاست افند بکل ایدش
کار ملک اگر تیر و تامل ایدش
ای دل شورین تا آن جود و پند ایدش
عاشق کس را خدایا سر محال ایدش
دل را بی همه ترسند که فغان کشند
بلبل از فغان کل اموت و سوختن
ای که در کوه معشوقه میاید
صوفی بر فغان از سرش که کرده کلاه
ولایت
کد دل می کشد از دور کار سحر
ولی ز شرم تو ز غم که فغان کش
که جان زدن و دلان پیش فغان
کشت حافظان کس که در دست است
کرت موات کجاست که در دست است
نوک و کس که در دست است
و فغانی ز کس و ز غم کشنوی
ولایت
ملوک خاطر عشاق کو برشان باش
خدا را که در کاک پیاد سلطان باش
نهان ز چشم سکنه جواب حیوان باش
وزیر بادل ما کرده بشیمان باش
باز ای دل تلک را بوس جان باش
در فغان و آتش زدی ای عارف سبک
خوش شد دلم از سران لعل و ناخوش

ولایت
خواجه آت که باشد غم خدمت کار
ایست و دل و غزل و غم و غم
بر جزر باش که سر مشکند دیوار
بدو جام در آشفته شود و ستار
جوش و شکست صبا زلف غم افشان
نیم سحر سوار که نامه بر بدو
تو خسته و فغان کشی که گران بدید
بنیشت کس که پست از کس می آرد
ولایت
تویار و دم جام جان های باش
سه ماه می فور و نه ماه بار سالی باش
هر نه طالب سیرم و کیمای باش
اگر نفسی شغیف در دست پیمان باش
زبور عشق کار سر غیت
جوشع انجی بک زبان و یک دل شو
کمال دلمی و چشمن ز نظر بازیت
مرغ حافظ و وزیران هفتا بخوک
وان پیوسته دایم اسرار نهان باش
جدی که در حلقه زندان حسرت باش
ای ز غم و محبت بهمان مهر و ستان باش

بر فغانی داغ سحر صبر و صبر
مرکز دوی با سیر و صبر و صبر
راه رو که صبر دارد توکل ایدش
دو در جویا فغان افند و ستان ایدش
فکر بلبل بر آت که کل شیار
جای آت که خون موج زنده لعل
سفر کردن که صد فغان دل امروست
صحب غایت که غم فغانی افزاید
دل حافظ که بدیدار تو خور شده بود
بهر شکسته که پست از کس می آرد
ز غم و فغان ما بود مهر غنای
بنادل اعدا زین که کشت بایان
نشان یوسف دل از غم زخما
برور لاله قح که روی ریای باش
جوهر مملکت شغف بی جوالا کند
خجسته که در فغان و ستیک کار جهان
میرد طاعت پیکان زان شوقا فغان
حریف با ذوق و کلام و کلمات زان
پیاوند کل این بلبل غزل خوان باش
خیال و کوشش روانه پسر و خدا باش
شیوه نظر از نادان دوران باش
ترا که کشت که در دوی غم و حیران باش
ز لاله که در مکتب عشق فرو شند
آن یار که کفی توام دل زکشت
تا بدلت از غم فغانی کشند

ای سیل سرشک از عقب نام و روان
دلم ریند شد و غافل من در ویش
ز اسیر طلیان ترار خمن بکل
نه غم خضر بماند نه ملک اسکندر
توبه کلا از دستان مکن حافظ
ولایت
آتش زدم جو کل تنی خن فغان
بسیار تدوی نشیند ز غم فغان
عارف آت که نکند دخت و غم فغان
سحر عالم غم رسید حلقه بکوش
بیا که جنگ بکوش آن حکایه ها
ز کوی می کشد دوشش بر دوش می برود
روز مصیبت ملک خسران داند
بحر شاد جلالش ز دور و نیم
ارسمان بنیان نباید داشت پیر و غم
زمن بر قوی اند و بر طرزان مکتب فغان
کوشش محرم نباشد جای پیغام سروش
که بر طرزان اجزاء جسم باید و ز کوش
اصف صاحب توان محرم عشق و پش
عفو الایمی بکند کار خویش
ایرغ و خام میماند بر
کوشش و حلقه کینوی یار
ای ملک العرش مرادش به
که نیت با کس از هر مال و جاه و نراع
و کس بی شوم بوی فغان و نراع

حافظ کس که پست از کس می آرد
کشتکاری بر سر راه اندیش
کرم تجربه دوستی غم و غم
نواع بر سر دینی دوی کل درویش
کشت غم نشانی است از کس
ما از غم و دین شکر خوش
دوش ز لبلی غم و غم که می سرود
خواهی که سخت و غم همان برود
ای حافظ از دمام میسر شدی مدام
که دور شاه شجاعی و دلیر نوش
که از غم و غم و یک سینه ز غم
امام خواجه که سجاده می کشد و غم
کدای کوشش نشینی تو حافظا محروم
کین کوشش دلم محرم سرای سروش
کشت اسان که ز غم و کار و غم
یاد و غم و غم و غم و غم
کوشش کیندای بر و ز غم و غم
در صبا طنکه دلمان خود غم و غم
ولایت
سرو و رحمت برساند سروش
نامی لعل او درش فغان
روی مریخاک در مین و غم
وزیر چشم بندش دار کوش
شراب فغانی بس می فغان
پیش که رقص کمان می رود و غم

کود ز نظر اصف چشمش مکان باش
جویند سر را یا غم و غم
بلخ می کشد کویا و سر فغان
بنانم آن شمع شوق غایت کس را
بند کس ز غم و غم و غم
پرونها فغان از سر و غم
کل کوشش غم کرده ز شاک و غم
بکدر غم و غم و غم
مشد ز دور ز غم و غم
شد آنک امل نظر بر کمان می فغان
شراب خانگی ترس محبت خورده
دلا و الی غم و غم
میل نور تجلیت رای انور شاه
ولایت
سختی کس که در جهان بر و غم
فغان ز غم و غم و غم
لغمت و غم و غم و غم
یا سحر و غم و غم و غم
ما تکی از کوشه میخانه دوش
لطف خدا پیشتر از غم
لر و وصالش نه بکوشش و غم
رنده حافظه نه خدایت صعب
حرف
حریفانه رسید ای فغان و غم
کسی که ز غم و غم و غم

ولایت
کد دل بدست از غم و غم
جوا کس که می آیدم ز غم و غم
کس که ز غم و غم و غم
حرف و غم و غم و غم
از غم و غم و غم و غم
کای کل تو شاد فغان که کس را شاد غم
کد غم و غم و غم و غم
ولایت
مزار کوه خور و دمان و غم
بروی یار بنوشیم و با یک نوشا غم
مکعب عشق میبایست ز غم و غم
حرف و غم و غم و غم
دوش نهان کف نام کار و غم
و انک در دمانی کز غم و غم
فغان و غم و غم و غم
ساقی قیام که ز غم و غم و غم
کف و غم و غم و غم
نکته سر بسجده بکوی خوش
مرد زای دل که تو انی بکوش
با کرم با ذوق عیب و غم
فغان و غم و غم و غم
خدا را غم و غم و غم و غم
بعاشقان نظری که بشکایت

ولایت
کد دل بدست از غم و غم
جوا کس که می آیدم ز غم و غم
کس که ز غم و غم و غم
حرف و غم و غم و غم
از غم و غم و غم و غم
کای کل تو شاد فغان که کس را شاد غم
کد غم و غم و غم و غم
ولایت
مزار کوه خور و دمان و غم
بروی یار بنوشیم و با یک نوشا غم
مکعب عشق میبایست ز غم و غم
حرف و غم و غم و غم
دوش نهان کف نام کار و غم
و انک در دمانی کز غم و غم
فغان و غم و غم و غم
ساقی قیام که ز غم و غم و غم
کف و غم و غم و غم
نکته سر بسجده بکوی خوش
مرد زای دل که تو انی بکوش
با کرم با ذوق عیب و غم
فغان و غم و غم و غم
خدا را غم و غم و غم و غم
بعاشقان نظری که بشکایت

بیا و غم و غم و غم و غم
دلم و غم و غم و غم و غم

کس غلام مطیع تو با ذشا مطاع
 کجا روم بخار بر بزرگسا و متاع
 با مداد آن که ز خلوت که کاخ ابداع
 در زرد ایام طرب خانه می شنید فلک
 وضع دوران بنکر ساغر عشرین برگیر
 غمخ و طلب رافع جهان میبطلی

و
 ناز ارباب اشعشع کداز نام خوشمع
 این لزار ترا از اشک بارانم ^{شمع}
 ناسور کرده از دیدار ایوانم خوشمع
 ورنه از دوزخ طغیانی را بسوزانم ^{خوشمع}
 کدوشت روشن یکسوی راز بنه نام ^{خوشمع}
 و ^{الف}

کعبه سحر می برقصد من بهر طرف
 و نه که درین خیال کعبه عمر غریز شد تلف
 ت یا ت محبت یافته و لا تخف
 مقام امرو می پیش رفیق شفیق
 در نوع و درد که نایاب زمان بنداشت
 حلاوتی که ترا درجه ز خندانست
 پیا که توبه زلف لنگار و خند
 بخند گفت که حافظ غلام طبع
 و کدنه شرح دهم با تو داپستان
 بسیر رسید و نیامد بسیر زمان غمرا
 که رخت مرغ دلم پر برایشان
 ز معوج شوق تو در بحر نی کران فر

بفیض رحمت جام تو بستانم ای دل
چون سر خوشی حافظه خداجدا نمکناز
شع خاور فلک ز برمه اطراف شعاع
از غنچه ساز کند زهره باینکه سماع
که بهر حال ای اینست بهینا وضاع
که وجودیت عطا بخش کرد نفع
در وفای عشق تو مشهور خواهم خوشمع
رشته صبرم مقرر ارض غایت بر تن اند
بی جمال عالم آرای تو روز من شب
بسی بکف من باقیست با ویدار تو
روز و شب خوابم نمی بخشم غم بر سر
الش مهر ترا حافظه عجبی بر سر گرفت
طالع اگر مرد کند دامش او رم بکف
چند نیاز ضرورم مهر تان سنک و
من خیال زاهدی کوشت فیض و طواف
صوفی شهر پس را جلقه شهید میخ
کردت مدلم میسر شود می تو
که کیمای سعاد رفیق بود
بکنت آن رسد صد مرار فلک
تصویرت که عقلش فیکند
به پس که نا بجه حدم می کند
رفت غیال غیا لثم و هم رکا
سر کی بر سر کردون بخمر
کنون جوا که در بحر غم
فلک خود یند سرم را اسیر

لیکنم دلیری نیدیمم صداح
خاک بار که کبرای شاه شجاع
بر کسید ایند از چپ افق خرو و دران
جنگل زرغون لعل آید که کجا شدم مطرب
طرح شاه مردی نیمه شب و شب
منظر چشم ازل روشنی چشم
شب فیشگر کی سر بازان و رنجام
سبحان در ایش مهر تو سپوزانم خوش
با کمال عشق تو در غین نفع صام خوش
جهر نماد لیرا نا جان بر اقام خوش
بس که در جمادی بحر تو کرایم خوش
ارتش دل کی بایست نه بنشام خوش
ور بکشم ز پی و ربکشد ز می شرف
یاد نذر نیکم دایر بران اخلاف
منع کجای هر طرف من زدم جنگل و در
بار و دش در از بادان و در
جهان و کار جهان علمه در مح
بمانی زو در صفت شمع معیشت و
اگره موسی میاست بکمری ز
اگره بند عقبت اشک مر
و
قوی ایش مجرا و مسم قران
بر استان که نهاده بود است
قانون زود و صبرم زباز با
بست جنم و صلم بر دیا

من محمد ایام عیسی
وله علیه السلام
 بنماید رخ کیستی هزاران انوار
 جام مرده قند آید که بجا شد قنار
 عازان بر پیرایه شسته بخونید زانوار
 جامع علم و عمل جان حلال شایع
 کو صبرم ندم شد چون موسم و دست غنای
 در میان آب و آتش سبزان سر کرم قنای
 سر زارم کن شبی از وصل خود کز دل کس
 در شب سحران مرا بواز و صلی سنا
 کریمت اشک کلکوم بنودی کرم
وله الباقی
 طرف کرم ز کس نیست ای دل بر ایند
 از خم ابروی ویم مسح کشتی نیست
 یحیی زاهدان بقتل کفر و لا تقوا
حرف القاف
 هزار بار مرا یزیدت کرد ام تح
 که در کیمس که عزت قاطع طر
 خوش خاطر م از فکر خیال
 که مهر خاتم چشم نیست بمحی عی
 زبان خامه ندارد پیر بیان
 در مع دست غم که مرا میزد و
 جگر باز کنم بال در هوا
 بنی نازد کشتی عمر غرق
 ز سوز شوق و لم شد کباب

من محمد ايام فيرازينم
ولعلي

نماید رخ کیستی هزاران او
جام در قفله آید که یکجا شد قفا
عارفان بر پیرایه شسته بخیزند
جامع علم و دل جان طاهای شجاع
کوه صبر نرم شدند چون موم دست
در میان آرایش سمجیان سرگرم قبت
سرورم کن بشی از وصل خود کوه کنش
در شب بجران مرابره و وصلی افست
کرگشت اشک کلکوم تنوژی کرم

وله ايضا
 طرف كدم زكس نسايدل برايند
 از خم ابروی بوم مسح كاشي
 بچرخد زاهدان نقش كنولر

حرف القاف
 من ارباب این نکت کرد ام تح
 که در کس که عزت قاطع ط
 خوش خاطر از فکر خیال
 که مهر خام چشم منب می عی

زبان جامه دارد پسر پادشاه
در معرکه غم که در آمدند و
چگونه بازکنم بال در هوا
بسی مانند کشتی عمر غم
ز سوز شوق و دل شد کباب

مدام خمیگر میخورم ز خوان نوا
اک شراب خوری جرعه‌شان بر خاک
نخاله‌ای توای پسر و ناز برور
مهندس فلکی دور راه شش
براه می‌کنند حافظ خوش از بر
حق نکرده‌ار که من می‌روم الله معکم
کس عیار ز رضا الحسن نشاند جو
خلق را در دهن خوش میندا ز
ای پیمان بر او یک قدم دورتر
ما لیلی و من بدی سلم
عفت الدار بعد عاقبت
قصه العشق الانصام لها
فی کمال الجمال تلت محی
ولیفه

که نیست صبر عیلم ز اشتیاق جمال
تو لکن گشت ز جور و پسر در همه جا
که کس می‌بازد جو در نی خیال محال
مرکت که گفتم در وصف آن شام
گفتم که کی بخشی بر جان نا توانم
دل داده ام پیاری شوقی کشی کاری
از آب دهنه صندره طوفان نوع دیند

وله

نیم ز شاه و ساقی مع باب
که نشستم ز نو در روی آفتاب

پیاد شوق بر سرین بپوشدنی جا
 در الکاه که نفعی بسد غیر چه با
 که نوزد آفت با و ایکنم ز خرا
 جهان بیست کن نیست زیر دام نفا
 دعای ایل دل یاد منور ل با
 توی لحر سرای کنه که در عالم قدس
 گفت بجوی که شوم و دوست
 جرح بر من زمر از غیر مرادم که
 حرف
 ای زهرا تا ولیف
 فاسلوا حالها علای
 قصص ملنا لسان معا
 صرف اشغول غیر کما
 شمت نوع و داد و شمت برو صا
 حکایت شب بجز لکرا شده
 پاک بر کن کل زیر رفت کاری جسم
 قتل عشق تو شد عا و غریب
 مرگوشیغند کفایت در قایل
 لفت لرزان که بنود جاد و مایه
 مرضیه السما محمود الحاصل
 وز لوح سینه نقش مرکز کشت زایل
 بعد کل شدم از توبه شراب قتل
 ز حکم رفت بشکست ز سر اجز جسم
 دوات ز کسب از فکند سروریش

بدست بجزندادی کسی غمان فرا
بروهر چه توداری بخور دروغ
چه دوزخی بقتلشی بجاوی جو
فریختی ز طوفی زدن عصف
ولایتها
ذکر غیرت بود حاصل تسبیح
وعد از بدبشد ومانه دویندم
من آتم که زبونی کش از جرح
خوش نادی ای نسیم شما
عرصه بزمگاه خالی ما
سایه افکند حایا شب
ترک ماسوی کشتی نک
حافظ عشق و صابری تا
پاک بوی تو امیم ای نسیم شما
بشکر ای را افکند برده دوز و صا
کشیده ام تجر کارگاه خیا
بکمال ما کدزی کن کفر و صا
تحصل شو وندی آسان خود او
حلاج بر سردار اینکست خوش پیر را
در عیالوشه گیری عقل اند پند افست
ای دوست دست حافظا تعویذیم ز
که کسی باز کرد از نا معلول **نخل**
شیزم در ز نظرب و وان غواب **نخل**
کشد ز شیوع آن چشم رعباب **نخل**

حرف
 الطاف
 کنی دروغ زنده روزگار تیغ میلا
 لذت بحکمی طریقت امسا
 مباد تا بقیات خراب طاقم ما
 ای دل ریش ترا بلب توحش خفا
 در خلوص منت ارست شکی تحریر کن
 بکشتاب خندان و شکر زری
 جگر حراف و خویش نکند اری
 کی بمای سدر زمان و صا
 از عرفان و رطل مالاما
 ناهج بازندش روان و صا
 و عازین گریا و جاد و صا
 ناله عاشقان خوش بنا
 احادیث بحال الحیف قف و از
 جویابر پسر صلی و غز و مخیا
 بحر خیال و دلت تو نیست در دلش
 و
 جام بسفت لغز و کب ارضیا
 از شا فعی نه سندان ایشا
 و اندک شدم جوستان برابر تو ما
 یارب که بنیم انرا از کردت عا
 صلاح ما محمد دام رحمت و من زینت
 تو خوب روی تری ذاق آب و لطف
 بود که یار زنجیر زما بخون کریم

ق

کسی دروغ زنده روزگار میبغ
مذهب محمد کفری طریقت امسا
مبادا باقیات خراب طاعت ما
ای دل ریشم را برب توقع نباش
روز خلوص منت است شکی تحریر کن
بکشتاب خندان و شکر زری
چهره حافظ خوشتر نکند از بار
کی بمای سدر زمان و صا
از عرفان و رطل مالامال
ناجم بازندش روان و صا
و هاینس گریا و جاد و جدا
ناله عاشقان خوش بنا
احادیث بحال الحیف قف و از
جوایز پرصلی و عز و مخا
بجز خیال و ثانی تو نیست در دل تکر

جام بسفت لغزو کسب ایضا
از شا فعی نه سدا شال ایسا
والک شدم جوستان برابرک تو ما
یار بک بنم انرا در کروت عا
صلاح ما محمد دام رحمت و من نیز ک
تو خوب روی تر ز اقباب و لطف آ
بود که یار زنجیر زما بخلع که یم

که کس مادر کردار با صواب

مقام

که در سوا الملویم و از جواب محفل
اگر بگوی نباشد مرا مجال وصول
جواز خواهر مهر و صیقلی دارد
جزم کرده ام ای جان و دل بخت تو
بکار دوم جزم کنم چون گم جان کنم
بر عشق بسیار خوش شو حافظ
کیش چشم بمارت نسیم
جوانیست حاتم کرمه پیرم
من از پیرمغان منت نیرم
بسیبستان و شهود شیرم
اگر جمعی بپند فقیرم
من کیاشم که بدان خاطر عطر کزدم
سمت فزونی راه کی ای طایر قدس
خرم لعل روزگرم در محله بریندم خرم
باید نظم بلندست و حس با نیکر بکوی
راحت جان بطلیم وزی جانان بوم
بهواداری لعل سرخ و سحران بوم
ندر کردم که ازین غم برآیم روزی
و رجوعا فطریم که زیبا بان بپرون
پیا کز چشم بمارت نمراد در درو جزم
که کرد افسون و نیرکس ملول از جانم
که سلطانی عالم را طفیل عشق پیغم
سمانی غلط باشد که حافظ واذ تلیفتم
هر صراحی و کتاب نبود یار و ندیم

تقاب ظلمت از آب انجیر کشت
رسد برون وصل نوای مایه دل
نود و زنک حواش بر آینه مصقول
که طاعت من در دل نیست و مقبول
که گشته ام زخم جور و زور کار ملول
رموز عشق مگر فاش بش اهل فضول
نصاب خضر در حد کمالست
خدا بر شد فضایی سینا از دست
مباد از خراب مطرب می
قادی کرده ام باغی فروشان
من لعل غم کمر شام و صبحگاه
لطفها میکنی ای خاک ترشح سرم
که در ازت مقصود من بر سفرم
وز سر کوی تو بر سندی فغان خرم
تا که بیا زنت بخرد جان بر کرم
که چه داند که بجای نرود راه غریب
دل از و خشت نداد که کند برفت
نادرم میکنه شادان و غل غل غل غل
مهر کو که آصف دوران بوم
لا اله الا الله که یار داشت برفان
تباب آتش دوری شدم غرق غرق
اگر جای مرغی گریند و شاکم
ولعل الله
نا عریان دغا از حستان کم پیغم

ز طبع حافظ و ایسر بمحباب تجل
قرار بر دوزخ آن دو سبیل رغا
من کسبند حال زندگی یابم
جو بر تو خوش نوای بی زور زور
غراب ترزد دل من تو جای نیافت
فراف
ز کامه که میکش و فقیرم
که فکر عشق کم شد در ضمیرم
لعل غم فکشد کلب دیرم
که روز غم من بحر ساغر نیکم
ز بام عرش ی آید صغیرم
دلبرانه نوازی که آموخت بگو
ای نسیم سحری ندک من بر سلان
حافظ شاید لعل در طبع و سبیل
وافقت
من بوی خوش لعل زلف بر شیان بوم
رخت بر بندم و با کک سلیمان بوم
نهواداری او خرم صفت دقش کال
وله
مرا روزی مباد آن دم که بی یازد پیغم
پارای باذ شکیستی بی زار غم
خدا را بالاکرم جان بجای دوست میکنم
حالا مصلحتی وقت در آن می بینم
جام می نوشم و از هر یار دور شوم

ولعل الله
فراغ بر دوزخ آن دو سبیل مگو
در آن فکرت غمت شوم حصول
هیچ باب ندارم غم و غم و غم
که ساخت و دل شکم قرارگاه نول
من بر دل زونک فتنه بترم
قدح بر کن که من در دولت عشق
در آن غوغا که کس کس را برسد
جو طغیان آن ای زاهد فرس
جو حافظ کج او در رسید دارم
وله
که من این نظر بقیان تو مکر کنم
که فراغش مکر وقت دعای حرم
دیده دریا کنم از اشک و دروغ غم
ختم لعل روزگرم منزل ویران بوم
جو صفا دل چهار و شش طاقت
در آن اوج و قلم که بستم باید رفت
تا که چشم خورشید در خشتان بوم
نظر کان سیکردی نمرادان خشم در دینم
جهان پرست و خسته نیاد از آن کزین
جهان فانی باقی فدای شاه و ساقی
حدیث از و مندی که در این شاکم
که گشتم رخت منجانه و خوش نشینم
یعنی از خلق طایف باک دلی بکنیم

سربازا ذکی از خلق برآرم چون سپرو
سینه شکل من و بار غم او میهرات
وله
جرا که مصلحتی خود در آن می بینم
جرا که طالع وقت الحان می بینم
که با دو آینه رویش عیان می بینم
بجای سروجاب روان می بینم
در خوابات معان که کز لاله قد بازم
در جو روانه و هردست قراغ بالی
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
مرغ سان از قفس خاک سوا کی کشتم
وله
دردست سرو می ازین زلف درازم
مستان تو خواهم که کز ارند نماز
محراب کجای ز دو ابروی تو سازم
که سر برود در سپرد سودای ایازم
نماز شام غریبان جو که به آغازم
من از یار جیم نه از یار و غریب
خود ز پیری مگر حساب بر کرد
سوا ی منزل یار اب زندگانی ما
ز جمل زمر شندیم که صبح میگفت
که من نسیم جیم از یار می بوم
جساک بود شیمی و مندی بوم
غلام محنت غمناک غمناک بوم
جولایا قدح اقا و بهر بلیت بوم

کرد و هردست که من ز جمل ز جیم
مرد ایسار که ان نیست دل میکنم
غم و مانده که بخش کران می بینم
درین غمناکم جرمی غمناک می بینم
نشان اهل خدا عاشقیت با غمناک
نشان بوی میانش که دل درو بستم
من و سینه حافظ که جرم در دریا
حاصل غم و سحان روان بر بازم
هر بران غرض شمع بود پروازم
ز اینک هر ترغ غمت نیست کلمی مسارم
بهوای که مکر صید کند بجهانم
که دست رسد در غم زلف تو بازم
بر روانه راحت بد ای شمع کز شرب
جوشن نماز من لعل نماز
که خلوت طراش از جرم بفروری
حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
نویهای غریبان قصه پروازم
میمنه بر یقین خود رسان بازم
که باز با صم طفیل شوق می بازم
صبا پیا ر نسیم ز خاک شیر از م
نویز حافظ خوش طبع خوش اوانم
عبوس زهر بود غمناک نشیند
تو خاتمه و خوابات می بینم
که من پیرمغان در بروی کیشاید
شدم فسانه بیکر کشتی و ابروی دوست

بس که در غم لعل زلف لاف صلاح
مرا که در غم با من و کرم حافظ شکر
دواش جرمی غمناک غمناک می بینم
بپس که اهل دلی در جمل می بینم
که در مشاع شکر این شاکم
ز مریس که خود در میان می بینم
بضاعت سحر لنتان بی بینم
حلقه توبه که امروز جو تا د زخم
صحت خود بخوام که بود عیص
پرسودای تو در دین بهمانده بهمان
که در موی سیری بر شرف با شد
جو کوی جرم که کجای تو بازم
از این دل پیش تو چون شمع که از م
در میکنه زان کم نشود سوز و دل از م
چون صبح در افق جهان سربازان
هر جام نشاید که بود جسم درازم
پیا دیار و دیار لجنان بکرم زار
خدا بر آمدی ای یقین تا من
هر صبا و شام نمی شناسد کس
سرت کم آمد و عجم بکفت رویارو
وله
میرد غم دوری کشت خوش خیم
خدا کوه که مرا جاکست با اوم
کدام در بزم جان از کجا جویم
کشیند در غم جوکان خوش و کیم

شمار رخ ساقی و می رنگینم
این مقام که نمی بینی مگر زینم
بترک محبت پیرمغان توام گفت
ز آفتاب قمع ارتفاع عیش بیکر
بندید و درین حیران هزار افسوس
قد تو باشد از جو پیا ر دینم
وله
خازن میکنه فردا کنت در بزم
با خیال تو که باد کوی در سازم
چشم زد من که فاش نکردی زانم
بجو زلف محمد در وقت اندازم
زلف تو مرا غم در ازت و دینت
آن دم که یکس فتنه دم جان جو صراحی
در مسجد و محانه خیالت کرم آید
مجد بود عاقبت کار در پیر راه
وله
که از جملان و درسم پیرانند از م
بلوی میکنه دیگر علم برافرازم
عزیز مگر بخرباز نیست سمر از م
شکایت از که گنم خانکیت غلام
سرم خوش و سادک ملذ میگویم
مکن درین غم سرفروش بخود روی
غبار راه طلب کیمیا بی روزیت
ز شوق ترکس مت ملذ بالا ی
پیار می که بفتوی حافظ از دل باک

عباد زرق بعض قمع فرو شوم
در پس این طوطی صغیر دانه اند
دوستان عیب من دل حیران میکنند
خنده و گریه عشاق ز جای درست

ولفت

معشوقش که در او دیدم نیک نیام
کشتی پر از انش حور و صدف و انار
نقش از لعل نگار و نقش از انار
بخش آموزی حسان افروز خوش جام و قلم
یار بر سر قافله لطف از لبر قیافه
زلف و لعل و جود و راسمی قویاید
چشم بشارت خواب نمی بندد و در
کل ز جبر و تبسم بکرم رخ نهیای

وله علی

نیت جوایه ام روی زان منم کنم
تو بفرما که من سوخته خرم چه کنم
جان یتر شب وادی ایمنه چه کنم
که ازین منزل غریب بسوی خانه روم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سر و لوک
بعد ازین دست من و زلف خویش نگار
فرم آن دم که جو حافظ بتولای وزیر
ز جام وصلی نوشتم زباغ عیش و شیم
جوهر خالی که باذ او در فیضی بود از انفا
نه بر کویش نظری ز کلامش حلیه بر آمد
رموز عشق و مریستی زبانش نه از حافظ

لنه استاذ از لکف بلو میگویم
کوهری دارم و صاحب نظری میگویم
ی سرایم بشت و وقت سحر میگویم
عشق بازی و جوانی و شراب میگویم
شاهری از لطف و باکی ز لعل میگویم
صف نشینان شکوه و شکر و لعل میگویم
غمره ساقی نیغای غمزده است تیغ

وله

که از غصه بدلم آمد و عشق بکام
بروای شمع که شد بر شعله خور و لعل
من لقیقت دار و دلفایف نیام
سرو می ناز و خوش نیست خدا را گرام
ی تو ای پسر و روان باکل و کلس کنم
بروای ناصح و برادر و کشتن غم کنم
شاه ترکان جو سندی و بجام انداخت
حافظا خلد برین سکنی و دور و شست
و کوانجا که روم عاقل و فزانه روم
بدر صومعه یا بریط و پیمان روم
چند و چند از بی کام دل دیوانه روم
سرخوشی از میکنه یا دوست کاشانه روم
شراب تلخ صوفی سوزینا خور و لعل
ز حال بند یا ذ او که خدمتکار و روم
تدو و طوفان کرم که چالاک شایتم
که با جام و قدح مرشبت نیمه و روم

بارها گفت ام و بار دیگر میگویم
من اگر خرام و کر کل حرام میگویم
کرب و باده و ملع می نیکو میگویم
و اعظم گفت که حافظ در میخانه میگویم
مجلس انور و عرف صدم و شراب میگویم
دلبری و چرخ و فغونی غیر ز ما میگویم
دوستان از صاحب اسرار و نیک میگویم
زاف طالع از برای صید و کسرت میگویم
مرجبا طایر و فرخ تی فخر و پام
ماجرای من و عشق و مرا آخرت میگویم
مرغ غشیم که می روی به صد صفر میگویم
تو ترجم نکی بر من نه دل کفتم میگویم
حافظا ارمیل با بروی تو دار و لعل میگویم
زلف سنبیل که کشم عارض سوس میگویم
کار و قوای قدر میگویم این منم میگویم
دستگیر از نشود لطف تهر میگویم
اندرین منزل ویرانه نشیم میگویم

وله علی

زیر سر کربلا و طوطی روم
اشنایان عشق کرم خوش خورند
بجزه شکر کرم و زنی شکرانه روم
کرم از دست بر خیزد که باد نشینم
مکر دیوانه خولم شد در عشق و شوق و روم
منم که غایت حرام نه با آنم نه با اینم
که مانی صحنه محو از نوک کف میگویم
قلام آصف و دران جلال الحق و الیم

که منم که شکر این نه بخود میگویم
که از آن دست که او میکشدم میگویم
میکنم عین کفر و کبریا میگویم
کو مکن عین کفر و کبریا میگویم
ساقی شکر دهن و مطرب شیرین میگویم
بزم کامی دلش از حور و صدف میگویم
باده کلر نعل و نیز خوش حوار و نیک میگویم
نکته دانی خوش و حور و حافظ افسانه میگویم
غیر مقدم چه خبر یا رجا راه کدام میگویم
مرجه آغاز ندارد بنزدیر و لعل میگویم
عاقبت وانه خال تو کفندش در دام میگویم
ذاک دعوا و کلاه است و نیک لایام میگویم
جای ز کوشه محراب کند اهل کلام میگویم
آه که طعنه بدخواه ندیدم زوین میگویم
برق غیرت جوینم سر از مکی غیب میگویم
مددی که بر چراغی کند آتش طود میگویم

وله علی

نذر کردم که منم از راه میخانه روم
تا کسم که بشکایت بر بیکانه روم
بجزه شکر کرم و زنی شکرانه روم
کرم از دست بر خیزد که باد نشینم
مکر دیوانه خولم شد در عشق و شوق و روم
منم که غایت حرام نه با آنم نه با اینم
که مانی صحنه محو از نوک کف میگویم
قلام آصف و دران جلال الحق و الیم

وله
از باز گشت شاه و در سر طوطی
میجت از صاحب امل و حق و لی

وله علی

بر منمهای صفت خود کا مرا شنیدم
در ملک غم تو حین کشت و ان شنیدم
از من جوهر میگذرد پیران شنیدم
باز از کس بغض و کدورت شنیدم
پایه لعل و کرم در شام مقدم تو
سحر سرشک روانم سر خرابی تو
بوی مرده و وصل و ناله سحر شب تو

وله

بشهر خود روم و شهر یا خود باشم
که روز واقع بشن کار خود باشم
کرم بود که از از خود باشم
دین دریا کرم و زخمت بهر افکنم
خورد ام تیر فلک با بده ما برت
مایه خوش دلی انجا که لدار انجا
حافظا لیکه بر ایام جوهر و خطا
که از بالا بلند ان شرمسارم
به این شکرانه ای بوسم لب جام
اگر کفم دعا میفروشان
تواز حاکم کوا می بر که فر
بر لوح بصر خط نگاری نگارم
من نقد و ان در شش ازین شرم

بشری اذ اسلامت حلت می سلم
امنک خصم او سیر بر نه عدم
جودیه اش معاینه سرون بر ادم
مر جید فر حسد دل و ناوان شنیدم
ای کلین جوهر بر دولت بخور که من
قسمت حق الهی بخرابات میگویم
ز سر و زردم ز معنی کشود شنیدم

وله علی

ز کج خانه دل میگویم سخن چشم
کرم نه خوشی جگر میگویم دامن چشم
براه با زهادم چراغ مظهر چشم
جرانه دوزی عزم دیا خود باشم
ز محراب سپر ابروه وصال شویم
همیشه بشنم عاشقی و رندی شویم
بود که لطف از ل ز منم شود و خطا
و اندرین کار دل خویش بر ریا فکنم
عقد در بند کمر تر کش جو را فکنم
میگویم خند که خود را مکر انجا فکنم
من چراغ شش امروز بفرود فکنم

وله علی

مکر ز بحر موسی کرم و دست
که کرد که ز دار دوز کارم
جگوم حق نعمت میگویم ارم
بجای اشک اگر کوه بر ارم
بروانه او کوه رسد در طلب حال
دام نقشان از رخاکی کبریا فر

لله حمد و معرف غایه النعم
پیمان شکر بر این نه کرد و کشته حال
درین غم قفا و بشهر مطرب کف
مر که کایا دوی تو لردم حوا شنیدم
در سایه نوبل داغ جهان شنیدم
چند ایک این غیر رزم و لعل شنیدم
کرنا کمان در کبریا شنیدم
خیال روم تو خوش گذرد و بکشت چشم
سزای نیکو کف منظر غمی بینم
نخ روز که دینم رخ تو دل میگویم
نردی که دل در دامن حافظ را
جرانه حاکم سر کوی ناز خود باشم
ز بندگان خداوند کار خود باشم
کنون بگویم مشغول کار خود باشم
و کرم نابا بد شرم را و باشم
از دل تسک کند کار بر ارم ای
جرو جام بذیر کیمت روان فشانم
بند برقع کیمت ای فرشته نگاه

وله علی

و کرم سر بشیندای بر ارم
مرا از بازی خود دارم میگویم
سری ارم جو حافظا شنیدم
و کرم سر بشیندای بر ارم
مرا از بازی خود دارم میگویم
سری ارم جو حافظا شنیدم

وله علی

چون سمع پیمان دم بدی جان بسارم
زیر در تواند که بر دوی غبارم

ان خوش فرج کیمت که ان فرج شاد
ال لعود و غنم لیک الهی دم
الان قد دمت مایه نفع النعم
شکر خدا اگر چه طلب کدم از خدا
اول ز کمت نفوق وجودم خبر شود
من پیر سال و ماه نیم غری و فاسد
دو شمع نوید و از غنا که حافظا
دل از بی نظر اید بسوی روم چشم
منم ز عالم و این کوشه معشر چشم
اگر رسد خلی خون بر کوه چشم
مرن تا و کوه دوز مردم افکن چشم
غم غری و محنت جوهر نمی تا م
جوکار غمزه پند است باری لعل و لی
ز دست محنت کوان خواب و کاری سامان

وله علی

کاش از کت ادم و خوا فکنم
غفلت جگر درین کشد مینا فکنم
ناجوز لطف بر سواد ز ریا فکنم
ز دست کوه خود ز ریا فکنم
ز چشم من بر سر اوضاع کوه و ن
که نور مردم از اربک ندارم
بلطف آن سزی امین دارم
کودت و نه حال کفای نگارم
که قلب دلم را نه دویست عاری
بر بوی کار تو شنیدم غم و امیدت

شکایت از درد اخلاقی تمام

از صبح سرشکم که رساند بکارم
داوند قواری و برودند قرام
عری بود لطف که جان را بکف آید
چنین نقص سزای جوی خوش الحایت
و کوه طوف که در فضای عالم قدس
طراز بر سر زده کشم مبین که جو شع

ولایت

ساغر می شد ذی صاف رو شستم
کانون کت جامه ولی باک دامنم
بایر لسان غریب خاشخوشم
در بنم خواجه بر زکارتی بر افکنم

دامی برای می نیم عری بدای میزیم
این آه خواران که در صبح می میزیم
بش خیالی می کشم فال دمای میزیم
بر جعدان آرام دل دامن خند کام دل

ولایت

جای بیاد کوش محراب می زدم
بر کارگاه دینه بخواب می زدم
می کشم این پرورد و می باب می زدم
مرای پی و دردم زیادت می کشم دردم
نه رامت این که بگذاری مرا بفرماند
فرود رفت از غم عشقت دم دم می کشم باکی
کشیدم در برت ناگاه و شنیدم را کشت

ولایت

تا بدانی که بخندیش مرا پسته ام
بیکار میان بسته و بر خاسته ام

امروز مکن سر زوای من و لاندیش
ای با از آن با دیشی سر آید

ولایت

روم بگلشن رضوان که مرغ ان جشم
جو در سراج ترکب بخت بند شدم
چو سوز فاسق نهانی درون پی شدم
جل سال رفت و پیش که ملافت شدم
در جاده عشق و دول ندانم کبار
شعبه زبانت از شمع یارب از به حال
آب هوای باریس عجب سفید برور

ولایت

دامی برای می نیم عری بدای میزیم
این آه خواران که در صبح می میزیم
بش خیالی می کشم فال دمای میزیم
بر جعدان آرام دل دامن خند کام دل
جای بیاد کوش محراب می زدم
بر کارگاه دینه بخواب می زدم
می کشم این پرورد و می باب می زدم
مرای پی و دردم زیادت می کشم دردم
نه رامت این که بگذاری مرا بفرماند
فرود رفت از غم عشقت دم دم می کشم باکی
کشیدم در برت ناگاه و شنیدم را کشت

عاشق روی جوانی خوش نخواست
شرم از غم کانون خود می آید
باجینس حرم از دست بشد صفر کار

ز لشکر گل زخم بد عادت برام
کاب بوی شفاعی دهد از رخ خوارم
جانت صحن جان شوق غبار تم
عیان نشد که چرا اندم کجا بودم
اگر رخون دلم بوی شوق می آید
پیاموستی حافظ زبش و بردار
کر جاکران در معانی کترینم
پوسته صبر مصطفا بود مسکنم
کنی از برون اندوای نشیمنم
کوه می که خیمه ازین خاک برکنم
غریب تا اندر طلب سرور کانی
لوزنک کو کیم کو نقش فانی
تا بگویم ایام اکی از سیاه سرو سخی
با اکل زخود غایبم و ز جفا فانی
نقش بیاد فضا تو بر آب می زدم
فانی بچشم و کوشش در یاری زدم
بازش ز طر تو مضرب می زدم
بنام عسر و دولت اجبای زدم
بسامانم بی بری نیدام جو سردار
ندام دست از دامن عزت خاک و دامن
بشی دل تابا یکی زلف با ز می کشم
تو خوش می باش با حافظ برو کوه خالی
وز خدا شادی این غم بد عادت
که بزدبان بخت جعد پیراسته ام
در غم افروز ام بجز از دل و جان

ز لیس سیاه تو بد لاری عشاق
حافظ لعلش جو مرا جان غیرت
خوشا دی که از آن صحن بر فکتم
در غم و درود که غافل ز کار خویشتم
عجب مدار که در دوزخ فانی شستم
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم
مرکز سیم عاطفت پیر مغرور شستم
در شان مرد دلش فتن بند میر
حیث بلبل جوی من اندر حشر نقص
حافظ ز رخود قدح تابکی کشد
دشمنای سردی برین کانی میزیم
حالی و اندر عاشقی دایم میزیم
کلبا بکشتی از طرف خوش خوری میزیم
در مجلس و حیاتی که گاه جای میزیم
ابروی بار در غم جلوه می نوید
نقش خیال روی تو با وقت صبحم
ساقی بصورت این غم که مسکوت

ولایت

بر مانم نیکو شکی نیدانی مکروردم
که رخاکم روان کردی بیکر دامت کردم
رخت می دیدم و جامی ز لعلات بخوردم
جو کرمی از تو می نیم فکر از خیمم دردم
عاشق و در بند نظر بازم می کشم فاش
خوش بسوزان غشای شمع که انشانی
بجو حافظ بخوابت روم جامه قبا

نوک در بر کشد آن دلبر نو خواست
رخ بر افروز که فارغ کنی از برک کلم
ی بخور باد کران با خودم خوش حکم
خوشک سیر مکن تا نیکشی حافظ را

ولایت

بکدای بر مصطفی زادی ^{طلسم}
اگر از جو غم عشق تو دادی ^{طلسم}
بشکر خنده لب کف مرادی ^{طلسم}
ما با ایند غمت خاطر شادی ^{طلسم}
صوفی پاک جامه سالوس بر کشیم
بر قضا که در تنق غیب میزویت
کام از جهان دگر که خد خدا کما
فردا اگر نه روضه رضوان بهاد میند

ولایت

جان انت که بجان می نفرو شیم
جون ازین غصه نیایم و چرا خود شیم
جشم بد دور که می مطرب می میزیم
که جاز این دل چون نم می میزیم
من که از آذ شوم از غم دل چون سردم
منت آمیزم که علی غمم در روزم
خود بوشی مرا غایتین داری
که ازین دست زنده مطرب مجلس ره
مذموش چشم من می حافظ غم
حالی ای عشق جوانان هو شتم
مر جویری و مغفلم را برامش شتم

ولایت

قدیرا فرزند از پسر و کنی از دهن
سر مکن تا نکند سر بکشد فریاد م
دام شود به طالع فرخ زار م
خیز با از در محانه کاشی طایلم
اشک آلوده ما که در رواند
نقطه خال تو بر لوح بصر تو لرزد
تا بود نخ عطری دل سودا زار
بر در مدرسه نشینی حافظ
و ن نقش زرقا فضا بطلان کشم
ستاره اش تعاب ز رخسار بر کشم
روزی که رخسار این جهان بکافی کشم
غلمان ز عرف حور ز جنت بر کشم

دوستان و قتل آن که بکش کشم
خوش و است فرح کس خدایا کشم
کل خوش آمد و از می نیدش آبی
حافظ این درد بلا که تو لکشت که ما
مهر بر لب زن خون خورم و خاشاکم
مندوبی زلف بی حلقه کند ز کوشم
فیض غموش خد بار کنه بردوشم
برن بر پسر صدی نهانی می کشم
شعر حافظ بر دوق سماع از نوشم
در عشقی که زینا شد ساز و شوز
بخت آمد و در هر که کشم رخت این در
از بس که چشم من درین شهر دیده ام

ولایت

استاد اقام خوشترسان زان شتم
کدوی حور که در فشان ز من شتم
حقا که می میخورم اکنون و سپر شتم

زلف بر باد مده ماند می بر باد م
شهر شهر مشق ما نیم سر ز کوه
زلف حلقه مکن تا نیکشی در نیم
شمع سر جمع مشو و ز بسوزی یارا
برن دوست نشینم و دوا می طلسم
برسالت سوا و پاک نهانی ^{طلسم}
مکر از در مکر دینه مدادی ^{طلسم}
ارضا غایب سالی تو سواد می ^{طلسم}
خیز با از در محانه کاشی ^{طلسم}
در رفوح صومعه در وجه می غشیم
برون جهم سر خوش از غم غشایان
عشوق زابروی او با جوامه نو
حافظه حد ماست جین لافها زدن
سخن دل است و بجان نیوشیم
نارنجی که برویش می کلکون نوشیم
اجرم زانسان حرمان و معشوق شیم
بلبلانم که در موسم گل خاموشیم
قصه جانف طمع در لب جانان کردن
حاشا که نیم معصدا عجب دقت
بدرم روضه جنت بدو کفم بغرور
من که خواهم که تو شوم خراز و فرختم

ولایت

استاد اقام خوشترسان زان شتم
کدوی حور که در فشان ز من شتم
حقا که می میخورم اکنون و سپر شتم

نار پدا مده تا نیکشی بر باد م
شهر شهر مشق ما نیم سر ز کوه
زلف حلقه مکن تا نیکشی در نیم
شمع سر جمع مشو و ز بسوزی یارا
برن دوست نشینم و دوا می طلسم
برسالت سوا و پاک نهانی ^{طلسم}
مکر از در مکر دینه مدادی ^{طلسم}
ارضا غایب سالی تو سواد می ^{طلسم}
خیز با از در محانه کاشی ^{طلسم}
در رفوح صومعه در وجه می غشیم
برون جهم سر خوش از غم غشایان
عشوق زابروی او با جوامه نو
حافظه حد ماست جین لافها زدن
سخن دل است و بجان نیوشیم
نارنجی که برویش می کلکون نوشیم
اجرم زانسان حرمان و معشوق شیم
بلبلانم که در موسم گل خاموشیم
قصه جانف طمع در لب جانان کردن
حاشا که نیم معصدا عجب دقت
بدرم روضه جنت بدو کفم بغرور
من که خواهم که تو شوم خراز و فرختم

ولایت

دلوق ریاباب خرابات بر کشم
غارت کنم با دوشاه بر کشم
کوی سحر در خم جویان ز کشم
بای از کلام خویش چرا پشتر کشم
نیش در کس کرم و دوق بر کشم
ارغون سار فلک زن اهل منرست
می کشم از دوق با دوشاه بر کشم

ولایت

تو را پس که درین کار بجان می کشم
ارغون سار فلک زن اهل منرست
من سر را غ جانا بخوی نرود
جو کشم که سر در معانی نرود
من دیکس داری خوش و موی دلکش
مرا دم غشیم اما در سر پشتر
شیر از معدن لعلات و کان خشر
کفی ز سر عذر ازل نکست بکوی

ای که بگویش که دو چانه در کسم
کوس از سر زشت مدعیان اندیشم
شاه شویند پیران خوان من سامانرا
اعتدای نجا و بگذر خدایا
من اگر بان خرم و درجه کارم با کس
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ناشنای عشق شدم ز اهل رجم
ای سحر مبین سید زین العابدین
ای حضرتی خجسته مدون نظم
در این خالم ابرید سر بهلم
اگر بخرم غم غم تو دوازده
پار باد که غریب تا من از من
به کوه سر ز جالت بر آورم بر دوش

حافظ غرض طبع مرا جلوه از دوست
شیوه و شوی رندی زود از پیشم
زبانم در کم خردی از همه عالم پیشم
ثابته ای که دین خرم و خوارم
حافظ از خود و عارف و قوت خویشم
ز لجام کفایت حاتم سعادتمند
چشم من رندی و بندای ای حکیم
من که زو طسفت ز کینم بهر خویشم
مرصع دورم از زور و دل برای دوست
بخال بای عزیز که غم و غمشم
بلکه عاقبت از هر عیش نشستم
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
دوش به جاری شدم تو دوازدهم
از ثبات خودم این که خوش آمد که بود
بعد از اینم غم از تیر که انداز شود
بوسه بر دوش عین تو حلال مرا
صنم لشکریم غارت دل کرد و رفت
مرا از غفلت میزم ای کارکنم
یک چندین خدمت معشوق می کنم
نامر جاکایت هم و کاوس و کی کنم
روزی خوش بینم تسلیم و کی کنم
فامش را سرو کنم سر کشید از چشمم
زور روی می کنم زان طبع نازکی
من که بر دم بکنم خورشید یان دوست

آینه ندانم از آن آه می کنم
ز هر دین تو موخت رای می کنم
بر جیشش که از خود لعل خالی
شعر خورشید برای دوست بر یار خوانم
بهر شندی نهای ظلمات صیرم
کین بود سر بنش ز دیوان قسمم
در عشق خیزد تو به خواست غم
لیکن بجان و دل ز میمان ضررم
غیر از اینک بشنید و دانش از دستم
جوز که هر حقیرم پس در دل عشق
اگر زورم می شایری بی نصیب کوی
بسوخت حافظ و کس از دوزخ نکست
لیکن از لطف لب صورت جانم
در سپهر کوی تو از بای طلب شدم
که مجبورم زان بوی غم پیشم
که با فسون و جفا و وفا نشکستم
آه اگر رحمت شاه نیکو در پیشم
مطرب کجاست تا محمول زهر و مسموم
کویک می کشم کلهای شرف
از نامه سیاه ترسم که دور شد
و کستان از دانی زنجیر کار کنم
ساقا جامی به با جهره را گلگون کنم
صد کدای می خورم بعد از این که

وله علی الله
من که بیدام حاتم جلال اندیشم
نابدا اندک قربان تو که فریستم
که ز شکران سیه بر کج جان زویشم
بازای ساقا که سوا خواه غم
سر خند غرق بر کامم زنده هست
می خورم کفایتی به کسب و اختیار
در دیا و کوه در و خشت و ضعف
حافظ پیش تو خرم و سپرد جان
پایکوار عشق جگر طرف بر دستم
که در بوی رخت جوهر پیوستم
سخن کج می فکرم که من شدم
که ز شکرم برسم خواطر شدم
عشق و با فطرت توام و نیشم
عاقبت چشمم مدار از میخانه نشستم
در ره عشق از آن سوی فضا شد
رند و دانش حافظ بفکر شد بود
در کار با کربط و آواز نی کنم
با آن خسته طلع فرخنده نی کنم
با فیض لطف او صدای ز نام می کنم
دوش سودای خوش کنم ز سر می کنم
نکته ناسیخه کنم و بلبل مغرور دارم
ای نسیم منزل سلیم خدارا تا یکی
ای مرصع قمر از بند حافظ یار

نادعای دولت لشاه روز افون کنم
من که بیدام حاتم جلال اندیشم
نابدا اندک قربان تو که فریستم
که ز شکران سیه بر کج جان زویشم
بازای ساقا که سوا خواه غم
سر خند غرق بر کامم زنده هست
می خورم کفایتی به کسب و اختیار
در دیا و کوه در و خشت و ضعف
حافظ پیش تو خرم و سپرد جان
پایکوار عشق جگر طرف بر دستم
که در بوی رخت جوهر پیوستم
سخن کج می فکرم که من شدم
که ز شکرم برسم خواطر شدم
عشق و با فطرت توام و نیشم
عاقبت چشمم مدار از میخانه نشستم
در ره عشق از آن سوی فضا شد
رند و دانش حافظ بفکر شد بود
در کار با کربط و آواز نی کنم
با آن خسته طلع فرخنده نی کنم
با فیض لطف او صدای ز نام می کنم
دوش سودای خوش کنم ز سر می کنم
نکته ناسیخه کنم و بلبل مغرور دارم
ای نسیم منزل سلیم خدارا تا یکی
ای مرصع قمر از بند حافظ یار

وله انصا
توبه از تو وقت کل دیوانه باشم که کنم
داوری دارم بی یاری که داد او کنم
که با بخت خورشید و امن تر کنم
نار از شکر چهره لفت بر زو و کور کنم
بهر توبه سوختم ای سخاوت کنم
بدور از ادماغ مرا علاج کنید
تحت کل نشانم بی حوسلطانی
جو غنچه لب خندان پیاده مجلس
زبان خوردن سلطان ملول شد حافظ
تا بنوی فرزند حرص برندان کردم
لبت جمعیت از آن زلف بریشان کردم
می کنم لب که بر او کوشش مادم کردم
که در در بانی میخانه فراوان کردم
سره کردم همه از دولت قرآن کردم
روز کاری شد که در محله خدمت کنم
و اعطای بوی خوش نشیند بشنویم
خال کویت جفا بر شایه پیش ازین
حافظ در محفل دوزی کشم در خلوت
غم جوهر ترا جان ز جانی کنم
بازش آید خدارا که صفای کنم
کار سخت مناز که خطای کنم
طلب سایه میخورم می کنم
با نگویم بدو مثل بنا حق کنیم
عس در ویش تو تو که بگویم و بشنیم

منه آن مردم که ترک سایه و سپهر کنم
جو صفا مجموع کل دیوانه باشم که کنم
عشق در دانت و خواص و دریا کنم
من که دارم در کدای کج سلطانی بد
دوش لعل عشق میداد حافظ را و
بهار تو پیش من می رسد جان کنم
که از میانه بنم طرب کنان کنم
ز سنبل و بخش ساز طوق دیان کنم
پایه لکرم و از شوق جانان کنم
بیا که بر بطونی دازش اشکان کنم
مر بسمر منزل عقیانه کوه بروم راه
سایه بر دل ریشم فکر ای کج مراد
نقش مینویسی بر بدست رشت
ای سر که بر آن سرم جوت و سفت
که بیدوان غل صدر شینم چه عجب
مغلام در نوز از کوی دولت می کنم
در حضورش نی میگویم به عیت منکم
لطفا کردی تا تحیف ز منم
بشکر این شوخی که چون با خلق صفت منکم
دل بجا شد از دست فغان مددی
در نقش کس سینه ما بتکنه شد
خاک شد به طرب راه فراموشی
دل از بر زبده حافظ خوش کردی کجا
خانه کس سید و لعل و ازرق کنیم
کار بد معصی آنست که مطلق کنیم

محب داند که من این کار را مکن کنم
کج دلم خوان که رنط بر صوفی افون کنم
سرفرو بروم در لجام کجا پسر بر کنم
کی طمع ز کشتش کردون دوزن برور کنم
منه آنم که زوی اینر افسا باور کنم
سخن زبنت بگویم نیست توانم دید
ز روی هست مرا جگر کل مرگ شکوف
کدای می کنم ام لیک وقت سی پن
مرا که نیست و رسم تو بهر زک
وله علی الله
قطع این مرصع با مرغ سیلوان کردم
که مرا بر خال ز بسودای تو یاران کردم
لجه استاذ از لکوت کنان کردم
جبر صبرم که در کلبه احزان کردم
سالمه اندکی صابج دیوان کردم
ناکی از دستم بر آید تیر تیر صواب
جو صفا افغان و خیزان هر دم با کوفت
دیده بدین پوشان ای کیم عیش
وله نور الله
تا طیش سرارم و دوا بی کنیم
تیرای بکشایم و غرابی بکنیم
نادر در لای و هوا شو و نمای بکنیم
تا بقول غزلش ساز نوای بکنیم
رقم مغلفه بر دفر و دانش نکشیم
آسمان کشتی ارباب تنه کشند

تک که برین بحر معلق نکینم
کو تو خوش باش که ما کوش را بحق نکینم
صلاح از ما بجوی که مستان اصلا نکینم
من از چشم تو لای ساقی قریب افتادم
اگر بخت ای پشمانی گشتی آفر
تو آنش کنی ای حافظ و یار در هر
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
گفتم کجایی و سکر نمی کنم
تا در میان می کنی سر بر نمی کنم
تا زود گشته بر سر منبری نمی کنم
خیال روی تو در کارگاه دینه کشیدم
کجا چشم سیاه تو بود و کرد و خواه
ز غم بر دل ریشم جیغها کشادی
جو غم بر سرم از لوی او گذشت فستی
و ایضا
که درین راه که حادثه جگر افتادم
بهوای سرکوی تو رفتم از یادم
سرم آید غمی از تو بیک دل بادم
ورنه این سبیل و دامم بر و تیانم
صفای خلوت خاطر از آن شمع جگر دیدم
سرا در خانه سوسنی کمانر سیاه سرو
سرد که خام لعلش زنده لاف سلیمان
جو در کار اقبالش خرافاتم بکلاس
و ایضا
این همه منصب از آن دور بر می و شدم

شاه اگر در دینش سر ممت نوشد
حافظ از غم فطاف نکینم ندو
بدور ز کس مست سلامت را و عافیم
بلا ای که جسد آید بر آتش جاکینم
محافظ دار این معنی که با فطرت کینم
زنده عهدی کل کوی حکایت با صبا کینم
با غشت و سیاه طوی و قصه دور
شیخ بطرف کف برور کف عشق کن
نامحافظ کف برور کف می بکن
حافظ خبا سپهر معانی جای دوست
بصور تو نگاری دیدم و نشنیدم
که من جو آموی و جستی آوی برینم
ز غصه سر کویت جبار با نکندم
که بر روی او نرسد با او نرسد
فاش میگویم و از لکته خود نشانم
من ملک مزم و فزونی بر سر جام نوز
که کجاست مرا میخ شناخت
میخورد خودم بر دمل چشمم
و ایضا
فروغ چشم و نور دل ادا ما خست دارم
فراغ از سر و ستانی و ستم دارم
جو اسم اعظم باشد باک از امر دارم
نه میل لا و نرسد بر سر کف نرسد دارم
در زمان خانه عشر صبحی شش دارم
که بکاشانه دندان قدم خوابی روز

لشفتش می صاف مرقم نکینم
و بحق کف جلال با حق نکینم
در محاذ ام بکشا که مسح از غاف نشود
قدر کفتم تا دلت و من خلیا از دور
جگر خفا فم خوش و کم زینم می با
و ایضا
با خال کوی دوست برابر نکینم
محتاج جگر نیست را در نیکم
کفم ملوک کوشن هر خسر نیکم
قرن خال کوی کجای نرسد نیکم
بگرد سر و فرامان قامت نسینم
ز لعل بان فوشت جوش و کرم
که بوی خوش دل خویش از آن ترا نشنیدم
که کی رخ تو فروغ از غراغ دینه دیدم
طایر کفن قدیم چه دیم شرح فراو
سیاه طوی و جلی جوی و حریف
باشدم حلقه بکوش در میخانه رشق
که جواد ل جگر کوشه مردم دادم
مرا عهدیت با جامان که ناجان در بدن دارم
بکام و آرزوی دل جود دارم خلوتی حاصل
که صد لشکر از فویان قصد دل کسارند
خدا را ای دقیا شست معانی چشم زینم
برندش هر چند حافظ بس زیند رخ و غم
کرسن لاف و فتنه نعل در آتش دارم
نقل شعر شکین و می پیش دارم

محو اگر کف صورتی و رفیع ریخت
و ایضا
کرت باور کند و بی سحر از نور ماکینم
که این سبب مرا کردم و این سبب مرا کینم
جرا ای که لافش سر از خفا کینم
قرن کوشم بازی و پ غم نکینم
نلقیر درس اهل نظر یکل شارقت
مرکز نشیند و پس خود مرا
ای تقویم تمام که با شاه را نرسد
و ایضا
بگرد سر و فرامان قامت نسینم
ز لعل بان فوشت جوش و کرم
که بوی خوش دل خویش از آن ترا نشنیدم
که کی رخ تو فروغ از غراغ دینه دیدم
طایر کفن قدیم چه دیم شرح فراو
سیاه طوی و جلی جوی و حریف
باشدم حلقه بکوش در میخانه رشق
که جواد ل جگر کوشه مردم دادم
مرا عهدیت با جامان که ناجان در بدن دارم
بکام و آرزوی دل جود دارم خلوتی حاصل
که صد لشکر از فویان قصد دل کسارند
خدا را ای دقیا شست معانی چشم زینم
برندش هر چند حافظ بس زیند رخ و غم
کرسن لاف و فتنه نعل در آتش دارم
نقل شعر شکین و می پیش دارم

مر با به سحر زلف مشوش دارم
جنگ با دل بخر و جمل با کس دارم
که جگر افتاد زلفش گری در کارم
برده مطهرم از دست برون خواهد
بصدا میدنم تا دم در سیر و دیه پای
دینه کجاست با فتنه او شد در جواب
دوش مکلف که حافظ سر و دین
مقصود و عا در جمانه نهادیم
ناروی بندیر منزل ویرانه نهادیم
جان در سر این کوه مریدانه نهادیم
یار بجه که اطبع و جبهیکانه نهادیم
نهان ایم بار جهان بر دل ضعیف
ما ملک غایت نه بلیتر کوفه ایم
شاید ز کشت سر سودای از غلال
فرما اشارتی که دوشم امینوار
و ایضا
لکار خود زار بروی جامان کشادیم
که با ده صاف کمر که بجزر ایستادیم
این داغ بن که بر دل ویران نهادیم
ما بدین در زنی چشم و جاه آمینم
سبز خفا تو دیدم و زبستان داشت
لشکر کم تو ای کشتی توینو گشت
حافظ ای فروغ بشینم پنداز که ما
که غم جگر و غم محض این دارم
که غم خورم خوش نبود به کی خوریم

ور حین هر کسایه خطا نکینم
حافظ چون غم و شادی جهان بر کرد
سجده چشم کشاد از کوش میدارم
اگر از کد ریسر در بنام شادیم
ای دلیل دل کم کشف و مکذام
کوفی می ز عیانت که کذ پندارم
بحر از خاک درش با که بکودر کارم
در غم صندرا به عاقل رند آتش
در فرو ازین شش منافع و ثلثه نوز
المنه که جو ما دل و دین بود
و ایضا
ویر کار و بار بسته یکسونه ایم
ما تحت سلطنت نه بازو نهادیم
همینک بر سر زانو نهادیم
بر کوشهای آن غم ابرو نهادیم
ما نی غم تامل از دلف ایم
ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیدم
کار از نویر و دینوی ای دلیل راه
کعتی که حافظ ای سر و زک و خیال
از بند حادثه انجابه ناه آمینم
طلب کادی ای سر و کیه آمینم
که درین بحر کرم غرق کیه آمینم
از بی قافله با آتش و آه آمینم
روز سخت چون دم رندی زدم و عشق
تا بکوه دست در کمر او توله زدن

من رخ زرد و خونا به پیش دارم
بهزانت که من خاطر خود خوش دارم
بیطرب جمل مکر سرخی روم که جو جام
منم اشعرا سحر که با فسون سخن
جو تراد کد زبانه می یارم دین
با سبیلان حرم دل شنه ام ششم
ای داغ که ما بر دل دیو نه نهادیم
بنیادش از سر شیوه رنده نهادیم
از آن که فرزد برور و وزانه نهادیم
ما بشن خال پای تو صد زانو نهادیم
فاق و روان و مدر و قیال قیال
ناموح کجاست جباری که کد کار
بر روی عید و صلح و نظار کان ماه
کویند حافظ دل سر کشته اطلال
سم را از عشق و محض جام با نایم
ما آن شقایق که با داغ زانه ام
کانه صاف میدیم و زرا او قاف ایم
نقش فلک نموان که سما لوت ایم
ن رومر شقیم و ز سر حد عدم
با هنر کجاست که شد خازن آن نوع امین
آب روی رودای ابرو فطانتش بار
و ایضا
شرابان بود که جرن ایشان نسیرم
در خون دل نشسته جویا قوت محرم

تا اول غم ز پادشاه زلفش دارم
و ایضا
خود را عکس روی میدیدم از رخسارم
از بی کلک سحر و شکر می یارم
با که گویم که بگوید سخن با یارم
تا درین سر جز اندیشه او نکند ام
ما حاصل خود در سر خمار نهادیم
سلطان از لک غم عشق مواد داد
جوی رودای کشتی بر کشته که آفر
قانع نیامی ز نو دوریم جو حافظ
رو رویای خلق یکسونه ایم
در راه جام و ساقی مد و نهاده ایم
پناب بر کشته جادو نهاد ایم
جسم اصل بران غم ابرو نهاد ایم
در حلقهای آن ضم یکسونه ایم
بر باسی کمان ملاکت کشیده اند
پیر معانی ز توبه ما که ملول شد
چون لای می سپردم در میان کار
و ایضا
تا با قلم وجود ای سر راه آمینم
بکدای بر خانه شاه آمینم
که بدیوان غلام سیاه آمینم
بکد از تاز ساراع میخانه بکدم
جایی که تحت پندم هم میرود با ده
واغظا مکن نصیحت شونید کان که امل

ما خاک کوی دوست بفروست فخریم
 بجان ما کیش تو از خاک کمریم
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 خاک کوی تو بصرای قیامت فردا
 فشی باد و این سقف مقررش ریزد
 در میان سواک شدن آخر تا چند
 فکرت اسقف شکافیم و طری نور اندازیم
 نسیم عطر کو درازا شکر در محرم اندازیم
 بودگان شاه خوبان از نظر محرم اندازیم
 که از بایخت سرفروش بخوش کوثر اندازیم
 فتوی پر مغفان دارم و قولیت قدیم
 نامکرم عذ قضا ذیل جان بر من
 غنچه کو شکر دل از کار فرو بسته میباش
 کوهر معرفت امروز که با خود بروی
 حافظ اریسم و زرنه شد شکارباش
 دل فدای او شد و جان نیز هم
 کف نه خواهر شد بدستان نیز هم
 عهد را بشکست و پیمان نیز هم
 بگذرد ایام مجسمان نیز هم
 بلک ایزد غوی سلطان نیز هم
 زاید برو که طالع اگر طالع نیست
 ای دل بشادتی و سمت محبت نماند
 خاطر بدست تفرقه و ازین نذر یکیت
 بجز کائنات جمله بوی تو زنده اند
 حافظ ایزد زلف تو شد از خدا ترس

جو صوفیان بحال و روضه مقدس
 ولادت
 و لعل
 چو صبح بدر پر مناجات یوم
 محمد برفرق سرازهر مبارک یوم
 ثامنانه نباه از همه اوقات یوم
 نه بر سیم مکرر ملهات یوم
 اکرم لشکر ایزد که خواستگان یزد
 خود رست روزی خوش بزمی طریقی
 یکی از عقلی افغانی طامات می افتد
 سحر دانغ خوش کوی می روز در سراز
 که حرامت می بخاک نیراست و ندیم
 سالها ناسته ام روزیخانه میقیم
 اگر دم صبح مدویانی و انقباس نسیم
 که نصیب که است نصبات و نسیم
 به به از دولت لطف سخن طبع سلیم
 ایسر که میگویند از خوشتر ز نسیم
 سر و عالم بک فرود روی او
 اعتمادی نیست ز نقش جبرائیل
 محبت داند که حافظ عاشقیت
 و لعل
 جامه بدست باشد و زلف بکار هم
 وزی جان رست و بت یکسار هم
 بجموعه کواه و سرا می پیار هم
 ای آفتاب سیاه زما بر مدار هم
 و ز انصاف آصف جم اقدار هم

ما یزیم بشعبدہ پستی اور ہم
 خیزا خیز صوفی کرا بات بریم
 کوس ناموس تو از لکرم عرش زیم
 قدر وقت از نشنا سدل و کانی
 شرمهان باز بشنید آواز خوش
 ولعت

موسیقی بنویسیم و نیا دشر را ندایم
 که دست افشان غزل خوانیم و با کواکیب
 پیالین ویر بار بار بشن اورا ندایم
 یا حافظ که ما خود را بشهری دگر اندایم
 جاک خواهم زدن این سر و لعل های حکیم
 و بلبل زما بضد امید ستد دل اول
 فکر به نود خود ای دل زوری دیگر کن
 دلم سخت مگر بار شود لطف خدا

و در شعر لیسری

یار ما ای سر دارد و دل شیرم
 کفتم نهان و پند اینم
 بل که بر کوهان کردان شیرم
 و آصف ملک سلیمان شیرم
 دیدار شد میسر و بو پس و کارم
 ما چس کس برندی و پستی نمیکنم
 ان شد که چشم بند کراں بودی از کینر
 بر خاکان شوق قنار جعد لیسر
 حجاب روی لا و کل فیض خیزت
 و علی

از جرد تو خاک ز غیر قدر عمل یاب
دلق و طامات سار از خرافات بریم
علم عشق تو بر بام سموات بریم
بس خجالت که ازین حاصل اوقاتیم
کو بزدن فضل و کرم نام ^{کدام} مبتلا شیم
پیا ما کل برافشایم و می ^{در} غر اندازیم
شرار و غوغای را کلاب از برق ریزیم
صبا خاک وجود و مابان عالی جنات انداز
هشت عدد لکر خواهی پیا یا ما غیا نه

والت
روح را صحت با خصل غذا یست ایلم
ظاهر از غنای من کنده غنایم
دروغ شایسته و به دوا وای حکیم
ورنه آدم بر دهر ز شیطان رحیم
دردم از یارست و در دایریم
داستان در درن میگویم ولی
بابا ذالکو بقصد فون ما
چهره سر آمد دولت شبهای وصل
عاشق از قاضی تر سدی پیار
از تحت خود بشکرم و از روزگارم
لعل بتان خوش و می خوش کوارم
خشم از میان برفت و سرشکل از گام
ما خاک لعل کون شود و مشکبارم
ای بر لطف بر من خاک بارم
اگر با مال جفا کرد جو خاک را م

خاک یوسم و عذر قدش منحو لایم
ترسم ای دوست که با ذی بر دما کاسم
واندر آن آینه از چشمن تو کرده اکاسم
آه اگر دامن حسن تو بیکرد آسم
مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم
یارب از برمدایب برسان بارانی
خیز و بالا بیا ای بشیرین و کات

و لعل لعل

حالا در فسیم و تخی کا شستم
ما غلط کردم وصل انکا شستم
جانبه مرد فرو نکدا شستم
بالبلند عشق کز نفس باز مر
کفتم بدلق زرق مو شستم شاد عشق
یارب که آن صبا جو بود که نسیم او
ی ترسم از خرابی ایمان که می بود
حافظ ز غصه سوف بگو حالش ای صبا
و ربکموم دل بگردان رو بگرد اندر
کف منو ای مگر با جوی خود اندر
و بر بزم خاطر ناز که برنج اندر

عشق درم گوشت

و لعل لعل

سحر خود و لیکردی هیز از این
ما دور و سرند ارد بسدی هیز از این
بشنو ای جان که گوید که ای هیز از این
شراب لعلوش و روی چشمان پس
نور و جهان سر فروغی آرند

من نه انم که بجور از تو بنام حاشا
 صدفی صومعه عالم قدس لبیک
 بامس راه شیر خیز و سوی میکند ای
 خوشم آمد که سخن پشرو خاور مکنت
 طایر قدس و از مردود طایر خیزم
 پیشتر ز ابله جو کردی زیان بر خیزم
 که جو حافظ ز سر جان و حال خیزم
 مازیا را بن چشم یاری داشتیم
 گفت و گو آیین درویشان بود
 کلبر حسن نه خود شد و لفظ روز
 گفت خود دزدی مادل حافظا
 کونا به کرد قصه ز بهر در از من
 غماز بود اشک و عمان که در از من
 کرد دشمنه که مشی کار ساز **من**
محراب ابوی تو حضور نماز **من**
 باشاء دوست برورد شمع کداز **من**
 روی نیکو را هر کس منماید بجای کل
 جان فدای وار خواهم بر سر زلفش فاشد
 که جو مرا دم تبلیحی جان بر آید چف نیست
 میفک بر صف زندان نظری هتر این
 ایک حشر که از کار **ح** مالک بکاید
 ناصح گفت که جرغم به منزه داشت
 کلک حافظا شرک میوه نباتت بخیز
 خلاف مذمت آن حال اینان پس
 دعاغ و کس کدیان و خوش چینان پس

جا کرد و عقد و بند دولتی هم
حالیما در مغاضبت حوالی کا هم
نا در آن حلقه به نیتی که در صاع حاتم
با سحر باد شهنی مخلص تدرافت هم
بولای تو که گرفته خویشم خوانی
بر سر ترب من مای و مطرب نشین
که بر پریم تو شبی سر در آغوشم کش
خود غلط نود بگو ما ندا شستم
ورنه با تو ما چرا تا دا شستم
مادم و همّت برو بکا شستم
ما محصل در کبی نکا شستم
بندی دلاک آخر پری وره عوالم
من با رویا در عریان نمیکند
تقی رآب میزم از کربیه حالیما
بر خود بجای شمع خنده زان کربیه میکم

و ل

ور بگویم باز بوشان باز بوشان بر من
کام بستانم از رویا و از دستا نذر
بس حکایت های شیرین از می ما دز
بر در میکند میکن گذری ترازین
کو در نیکست بغوا نظری هم ترازین
بر روی غوا به عاقل امزی ترازین
که درین باغ نی پنی شری هم ترازین
بزی و دلق ملع کند تا دارند
کن زابروی شکر نمیکشاید یار

زده خالم و در گوی توام و فغشت
 بر سحانه سحر جام و سحرانیم و اذ
 ت بگذشتی و از حافظت ایستخوذ
 و لطف که
 از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
 نابوت ز طرد قص کنان بر خیزم
 که سحر ز کنار تو جوان بر خیزم
 نادان رفیق کسی که بر دهم
 شیوه شمع و فیه چنگ داشت
 ننگه داشت و شکایت کسی نکرد
 حرف
 با من جد کردین معشوق و بار من
 ذکرش بجز ساقی من کی نواز من
 ناکی شود و قریب حقیقت مجاز من
 نابا تو سنک دل یکد سوز و ساز من
 جوشم خالک و رشک امینش اندر من
 چشم خوراکم آخر یک نظر پیش من
 که قیامتش پیش سرم بر غم جد و صبح
 ختم که جافا که از زیر دست باشد بر من
 در حق و لیل لطف که میفرماید
 دل بدان زود کرای چه کنم که نهم
 من کو کم که قبح فخر و لیسافی که
 و لعل لعل
 دراز و پستی نیز کو استیسان پیر
 نیاز اهل دلفاز باز نیسان پیر

می سوزم از فراوان
 بچوای بلایه ما شد
 به جلوه می نماید
 تا او بر آرد و
 غما ععل و در ای
 بر سر کلاه بشکس
 غول را بشکس
 آرد هم بخوارد
 از دهنم سست
 چهل خرمن و جام
 و راه خط غنیر
 باریک نوشته
 حافظ راه او را
 کو نیست رضا

فصل فی معرفت احوال و صفات
و احوال و صفات احوال و صفات

درست عمر بخت و کس نیست
غبار خاطر حافظ بر صفت عشق
رخ از دندان و سامان بشو
کوی نهایی شوی دل و نشان
جو تو هم داد زهر خوشان
که دارد سینه جوهر خوشان
می برستی از آن نقش خود زدم بر آب
به پیر مکنه کفم که چیده راه نجات
ز قضا یار پاموز مهر بارخ خوش
وله علی العبد
ماه و مهر شیندن لوبام تو رسند
سخران که مانی تو بخوایم حیات
وله لیس
گفت بای چشم و چراغ و شیرین سخن
تا محلو که خورشید روی رقص کمان
گفت بر من که از صبحی همان شکان
اندی لعل حکایت که شیرین دستان
بکس که راز سبیل مشک تاب کس
بفشان غرق زهر و اطراف باغ را
بوی غنچه بشتن و زلف ز کار کس
بموی چای دینه بوی قلع گسای
بموی مجلس روحانیان معطر کن
بام قصر برای و چراغ مدبر کن
تو کار خودم از دست معنی ساز کن
کرشمه ز سر و جلوه در صنوبر کن

لوفای صفت یاران و مستینان
صفای بیت باکان و بال دینان
در سیر و بی لودی گشت
پیا و غیر اسالو سیان
در صوفی و شایان
وله علی
کنا خراب کنم زل خود بر سیتدن
بخواست جام می و کف دستار نشیندن
که کرد عارضه بان خوش که رویدن
یار بر سر می شکر بخور باز رسان
یار و روی مرا بر سر باز رسان
بشنوای پیکر خیر که بخور باز رسان
شاه شهادت قدان سرور و زینان
نماکی از سیم و زر ز کس قبی فواید
بر حسان یکدیگر و قدیمی داری
باصا در دل لاله سحر می کنم
دامت روز و سخن بکشد
یعنی که رخ بوش و چای فرا ک
جوش شیشه های دینه مبارک کلاب ک
بک بر لاله و غم شراب کن
ویر خانه دالاس قیاس از عذاب کن
بخشم و بروی جانان بهر دم و جان
بگو جان از جنت که خاک این مجلس
و کفیه فیضی که عشق مبارک
از سر و زهر و زین کدر شک

ایسر شش شدن جان طاهر مست
وله لیس
خوشا بوقای و نوشان
صراحی خور و لوبوط خور
که صاعی الی غیر و نوشان
منم که شمع شمع شمع و دریدن
و فال نیم و ملاه کشیم و خوش باشیم
عنان یکسکه خاتم تافت زین کس
میوس جرات معشوق و جام حافظ
وان سخی پرو و و از آنجا باز رسان
سنگ و کل کث عقیق از کز کز من
ایک بوزی و طشت دینه حافظ یارب
که نکران شکست قلب صفت شکان
بنده من شو و نور و رسم شان
شادی سره چنان خور و ناز و بدان
که خجسته که اندازیم و خیر کفان
نیز و شو و ایل کز از اهرمان
بکس بشیوه نیک و زلف خوش را
ایام کل عجم بر فشر شتاب کرد
حافظ وصال می طلب از دین دعا
وله لیس
پاستها و تماشای طاف و منظر کن
تخته بر سوی فروغ و عود و عجم کن
پالایش کو دماغ را تر کن
یک کشته صوفی کشته قلندر کن

نیم غایت اندیش پیش نشان
خدارا که نیش یا خور و نشان
تو ناز که طبعی و طاق نباری
مجموعه کرم مستور شمشیر
ز دل کرم حافظ و خور و نشان
منم که دینه نیا نوزام به بدیدن
که در شریعت ماکا و نیت رنجیدن
که و غطای علان واجبت نشیندن
که دست زلف و نشان خطا کشیدن
بخت بر من مارا نشی نبو از
یار کرم که بر من باز رسان
مرا دس ز غوی بوط یار رسان
مت بکشد و نظر بر و روشن انداز
کس از دین نه بست شو و مهر بورز
پیرمانه کس من که دواش خوش بال
گفت حافظ مروتی و سیر از ایم
وله لیس
وزر شک چشم ز کس رفا کو آب کن
ساقی پرور بان کلکون شتاب کن
یارش غای خسته دلا و شتاب کن
ز دور رای و شتابان ما متحر کن
ستان شب جوان میفشاند نور
فضول نفس حکایت بی کد ساقی
جوشانان جز بر دست خست تو اند
بسر از ملاه مت عشق و شوق مدویان

درست عمر بخت و کس نیست
غبار خاطر حافظ بر صفت عشق
رخ از دندان و سامان بشو
کوی نهایی شوی دل و نشان
جو تو هم داد زهر خوشان
که دارد سینه جوهر خوشان
می برستی از آن نقش خود زدم بر آب
به پیر مکنه کفم که چیده راه نجات
ز قضا یار پاموز مهر بارخ خوش
وله علی العبد
ماه و مهر شیندن لوبام تو رسند
سخران که مانی تو بخوایم حیات
وله لیس
گفت بای چشم و چراغ و شیرین سخن
تا محلو که خورشید روی رقص کمان
گفت بر من که از صبحی همان شکان
اندی لعل حکایت که شیرین دستان
بکس که راز سبیل مشک تاب کس
بفشان غرق زهر و اطراف باغ را
بوی غنچه بشتن و زلف ز کار کس
بموی چای دینه بوی قلع گسای
بموی مجلس روحانیان معطر کن
بام قصر برای و چراغ مدبر کن
تو کار خودم از دست معنی ساز کن
کرشمه ز سر و جلوه در صنوبر کن

ز کارها که کنی شوق حافظ از کس
پیران سخن تحریر گویند و کفمت
تسبیح و غرق لذت مستی نه خجسته
در راه عشق و سوسه امری نیست
وله لیس
جوستان جامه را ببرد بر تن
نکر و دوچرخ با دوست دشمن
که سوز دل شود بر زلف و شکر
بذیر سان کار او در با میفک
عید دل کرم که وحشی وضع و مجرای
عابدان اقباب از لبرها غافلند
حافظا در کوشه مجرای لفظ
وله لیس
چشم مجاز روی چیدان
شوان هفت در داز طپیان
کرم شنیدی بند ادیان
اکل بر شاند و فای خواهد و شد و
که جوت استخوان کرم کرم کرم
باز شاد حراتم زار و دینه وید
حافظا از آب زندگی شعر تو داد شرم
تاج شای را فروغ از لولو لالای
روشنای بخش چشم او خاک کای
نکته سر کز نشد قوت از دل دالای
برایند عفو جان بخش جهان بخشای
صحی سرای دینه بشستم و بی جود

وایضال
جان ای بر که پیر شوی و کوش کن
منم که در سیر طبل زمی نو
بشای و کوش دل به پیام سرو ک
جو کل مردم بوی جامه در تن
مرا ز دست غمت کل مردم جاذ
نفت در جامه چون در جام بازه
ملک کوسید امه جگر سوز
وله لیس
لف چشم شرم و فغ اناموین
ای ملامت که خدا را آمد به پیش
ای ملامت که خدا را ان خم ابروین
جند ایک کفم غم با طپیان
ان کل که مردم در دست با ذیت
در حجت بر مهر و خدیت
وله لیس
کوفی که روح را می کشم از پیش
مجموعه غمی رود آتش مهر از پیش
بنص مرا که می دهد سر زندگی
ترک طیب کن با نخی شرم کرم
اقاب فتح را بر دم طلوع میرد
جلوه کاه طایر اقبال که در ویر کما
عرض حاجت در بر حضرت محاج
وله لیس
کس کوش نیست ز رفو غیل خیال تو
کس کوش نیست ز رفو غیل خیال تو

ای نور چشم من سخی و کوش کن
بر من شمس سلسله نهاد دست عشق
بر ک نوابه شد و ساز طرب نماند
سرمه در قبا زرافشان جو بکزد
زخم جاک از گریبان تابدا من
ولی دل را تو اسان بردی از من
دلت در سینه حشر شیشه آمن
برایم همی دوز از راه روز
نکته دلکش بگویم حال امر وین
حلقه زلفش تماشا خانه با صبا
زلف دل ز روش صبارا بند و کز
از مراد شاه منصور ای ملک سر ترا
درمان نکردند مگر غریبان
کو شرم با دش از عند لپیان
یارب میبازد اکام رقیبان
فاتح جو آمدی بر سر خجسته جوان
ای که طپست رومی با ما برین
حال دلم جو خال توست برایش وطن
ایک بدم ششام از نیش دانه
حرف الواف
از طلاه پسر و رفقا سیمای تو
سایه اندازد های جگر کرمای تو
راز کس مخفی نماند با فروغ دلی تو
ای قباب ایند دار جان تو
دراوغ ناز و نفی ای قباب من

چون ساغر بر لب نوشان و نوش کن
خواهی که زلف یار کنی و کوش کن
ای فیکر ناز بر کس وای و نوش کن
یک بوم در حافظ بشیوه نوش کن
تست را دیند کل کوی که در باغ
بقول و ششمان بر لبی از دست
برانی شرح است از دینه جوهر
لک و لب در زلف تو حافظ
عقل و جان را بست زنجیر کیش
جان صبر صاف و لاجبسته بر بوسه
بامو اخواهان و روحیل صند وین
تیزی شمشیر نیک قوت بازو به
یارب ایمان تا باز بند
مادر و نهان با یار کفتم
حافظ نکستی شنیدی کستی
لب کشا که میدهد لعل لب خسته جان
کین دم و دور سینه را با دلت بر زبان
جسم از از دوشم تو خسته شد فاقا
شیشه از روی بر دشتی بر زبان
ای قبا ی از شای است بر بالای تو
کر خور شیشه و لک چشم و چراغ عالم
در رسوم شرع و حکمت با نزاران اقل
حافظا در حضرت لاف غلامی میرد
شک سیاه مجن کردن خال تو
یارب میبازد تا قیامت زوال تو

درست عمر بخت و کس نیست
غبار خاطر حافظ بر صفت عشق
رخ از دندان و سامان بشو
کوی نهایی شوی دل و نشان
جو تو هم داد زهر خوشان
که دارد سینه جوهر خوشان
می برستی از آن نقش خود زدم بر آب
به پیر مکنه کفم که چیده راه نجات
ز قضا یار پاموز مهر بارخ خوش
وله علی العبد
ماه و مهر شیندن لوبام تو رسند
سخران که مانی تو بخوایم حیات
وله لیس
گفت بای چشم و چراغ و شیرین سخن
تا محلو که خورشید روی رقص کمان
گفت بر من که از صبحی همان شکان
اندی لعل حکایت که شیرین دستان
بکس که راز سبیل مشک تاب کس
بفشان غرق زهر و اطراف باغ را
بوی غنچه بشتن و زلف ز کار کس
بموی چای دینه بوی قلع گسای
بموی مجلس روحانیان معطر کن
بام قصر برای و چراغ مدبر کن
تو کار خودم از دست معنی ساز کن
کرشمه ز سر و جلوه در صنوبر کن

در حین زلفش ای دل غیر کو
مطبوع تر ز نقش تو صورت زلفش باز
حافظه در سر کز سرش کمال
ای کل خوش بسم بر لبش خوش
مهر رخسارش بر خاک درخشش
دل که آتشش را کج بود در آتش
شور شراب و شور عشقش از نغمه روزیاد
وله
کوشش شوق کجا دینه اعتبار
دست زدم کف ز دل نغمه خدا کار
مردم ازین بوس و باده اعتبار
مزرع بنفشه دیم و داسم بر نو
یکدیگر بر آغز شب زدم کس عیار
آسمان کو فروشش ای طرب کار
چشم بند دور ز حال تو که در غصه
وله
غافل ز حفظ جانب یار از خود نشو
انکه عیان شود که رسد موسم درو
از افسر سامل و بر سر کلاه زو
ای غمهای نافه خیز فاک راه تو
خونم خوک مسج ملک با حان جال
با برستان سرو کارست بر ششم
حافظ طبع مبر غنائت که عاقبت
همان بس مش خواهد وید ازان چشم ازاد
که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو

کاشقه کف با ذباص شرح حال تو
طهران وین ابروی مشکیر مثال تو
سودای کج منبر که نباشد بحال تو
کز سر صد و یکصد شب عای تو
عشق تو سرشت من ابروی رضا تو
روز بسلطت رسد که بود کدای تو
کس بر بوی شود خاک در برای تو
کلمه عیش میدمساقی کل عذار کو
مجلس بزم شوق را غایب مراد تو
خیز که شمع بسم لاف غار تو
حافظ اگر چه در رخ خازن کج حکمت تو
یا دم از کشته خوش آمد تو کام تو
ملک کوس بر دو کج کج تو
خمس بجوی خوشه بروین بر تو
پندتی راند که برد از تو و تو
کفایتش ز تماشای ماه تو
مفروش عطر غفلت هندو زلف تو
ساقی پادشاه که رمزی بکوی تو
حافظ جناب بر مغان ماس تو
خوشید سایه بوی طرف کلاه تو
از دل نداشت که نویسد نگاه تو
از حسرت فروغ رخ مجو ماه تو
آتش زنده کرم غم و دوا تو
غلام چشم آن ترک که در خوابش
رقیان غافل واداران چشم و چشم تو

بر خاست بوی کل زور آشتی درای
در شب خواب و عرض کد امیر خفا کم
وله
مس که ملول کشتی از نفسش کفان
خوف زهر و جامی که زهر زور خورمند
شاه شیر خشمش که خیال آفت
خوش حینت عارضه حاصه که در بهار
باز بهاری و زبانه خوش کوار کو
ای دم صبح خوش نفس با ذوق زلف تو
خمس زبان در آرد خشم ابرو تو
از غم روزگار و در طبع کد تو
کفتم ای کج تخمبندی و خورشید تو
کرد و می که بود و می کج تو
کوشار زو لعل ابرو که از تو
آتش زهر و یا غم در خور تو
از ماه ابرو و زلفش شرم باز تو
کجا جان را ناله مشکین نیم جو
از سیر افترا کج سیر ماه تو
در حدیث عشق و خوار و زو
نوکس که شدمی برد از تو بیون تو
آرام و خواب خلق همراست تو
بیاران نمیشد از تو جدا شدند
وله
نکارت کشتش روی و مسکین تو
مزار که کوی پیغام و حاجت تو

ای نو بهار مدح و خنده قال تو
شرح نیاز صد کج خور یا ملال تو
نا بیفت مدهد طبعش کج ساقی تو
قال و مقال عالی میکم از برای تو
ایرین نقش منم از تو خفای تو
جای دعای شاه من بی تو مباد خای تو
حافظ خوش کلام شدم رخ سحرای تو
سر کل نور کلمه خی یا ز می کد تو
خمس فوشی کلمه نیت تحمل ای تو
کفتم مرکز لعل من بوسه داری تو
وله
کفتم با ایریم از سابقه نامید تو
از جوارخ تو محورشید رسد صد تو
دور خونی کز زلفش بشتو
حافظ ایرین غم شمشیر پندار تو
عزیز تالم ز ابرو زلفش تو
نم وفا و مهر و کف کشته زار تو
مشکل مایل بر سر میند تو
وله
ای جان فدای شیوه جسم سیاه تو
ز لشد کار دینه و دل تکیه کاه تو
مانم و آستانه دولت نباه تو
مراجعتش اقبال زو و سحران ابرو تو
مایل شدتم زیر غم که با طفرای تو
و کرد و دوری را کس نکوید با جیش تو

که انداز این حیرت و این الحما
بیتیر غم صیدش کرد چشم آن کاه ابرو
ابروی دوست کوشش تو
شیطان غم سرچ تو اند بکو بکن
ساقی چراغی بن لاقاب دار
ایا در خیال کد دارد کد ای تو
وله
پیار با ذ که مستطعم بهمت او
نویسد از ک غایت فیض رحمت او
که نیت معصیت زیدنی شیت او
وصال او ز عسر جاودان به
یداع بند کی مردن در نیر دور
دلاوایم کدای کوی او باش
بخندم دعوتی ز راه مفرمای
وله
کجام ز کس که لعل دلخواه
وزدست عابد استغفر الله
ادفات سروار عادت
کریغ بار و در کوی پناه
من ندو عاشق و اگاه تو به
العصر و العرفان
وله
کدینه اب شد از شوق و کج ابرو کاه
سین و دم که سوا جاکد و شعرا
که حافظ تو خود ایرین خط کف تو

که کوشش کدینه جیش طر کد ابرو
وله
لجایمان مهر حاجت خواه ابرو
س بر دهم بازه فروشان نباه ابرو
کوب و زمش صبحگاه ابرو
دوری بود که یاز کد باز نباه ابرو
بجای پر خرابات و حق نعمت او
صد آفرین خدای بر برای لطف تو
بر استانه محانه کوی سیری تو
مدام غرق حافظ با ذه در کوی تو
خداوند امر آفر که ان به
محاک با کد کد ملک همان به
بحکم ابد دولت جاودان به
که ان سبب رخ ز لورستان به
عیش و عادت از لعل دلخواه
مار استی افسانه کد زده
جای کد کوم شرح نواق
ذوق لب برد از یاد حافظ
کردن نهادم حکم کد
استغفر الله استغفر الله
یالیت شعری خاتم القاد
خسک نیم غیر شانه دلخواه
منم کدنی و نفس میکم ز نجی کد
بعثی روی تو دوری کد ابرو
وله

که بر طرف حسرتش می کد جهان ابرو
خط غذار بار که گرفت ماه ابرو
ای جود خوش مجلس خم سینه کد ابرو
صوفی مرای کد برد از طریق تو
آبی بر زمامه اعمال مارسان
حافظ که سار مجلس شای راست
کد نیت در بر ماجر سواي خدمت او
کد ز غم من با آتش محبت او
من بای که معلوم نیت او
مکر ز حال خرابات و دقظرت او
بیشتم ز دو با کس نکفتم
کلی کال با مال سرو ما شد
خدا را از طیب من بر سید
جو حافظ سر قباب از پیران
کارم بکامت احمد
پیران جابل شکان کراه
جشم و صدم جانی و مندا
ورد شبانه در سر کاه
این تقوی من شکل دالم
ماشع و واعظ کد شایم
عکس زمر بر مایند
کد روی تو بر خاست نامد کد
مکر تو غفلت و ز جیت غر کد
ز تبسم بد مدسرخ کل بجای کد
چراغ روی تو اکت شمع روان

اگر چه غم نیک بود حافظ در سواد ای
خوش حلقه آید لیک بر سر ابرو
کاینه ایت عام جهان من کد ابرو
این دوز من که دامن شد سیاه ابرو
باشد تو سر در حرف کج ابرو
خالی مباد غم ایرین کاه ابرو
بهشت اگر چه بجای کد کار افت
پیار با ذ که دوشم سر و شام غیب
مکمل بخت قمارت نگاه بر من
وله
کد از دوست از دهم نهان به
بود خاکش ز خم از غوان به
کد اگر کی شود ایرین تو ان
کد رای پراز بخت جوان
ای کج سر کس شکم بر کس
از دست زاده کد تو به
کافز مینا ز این غم کد
وله
یک جهان با کج کراه
یا جام با ذه یا قصه کویا
ایه رویا از دل
دلیل راه شوی طایر خسته اقا
دوستان تو آموخت در طیف مهر
مدح خاطر نازک ملالت از مر زود
مرا ز حال تو با حال امیرش بر وانه

وله الف

الی مبلغ غنی الی سعادت سلا بی
 لا تقفرو عروضا این جا ی
 این عرضیات الحقیقیه جا ی
 در هر کار ثواب قبول کنی بجا ی
 لکاه لطف سبقی روز نظم نظامی
 ی در رخ تو پیدا انوار بادشاهی
 برابر من تابدا انوار اسم اعظم
 بازار به کاه کاهی بر سپهر کلاهی
 عمری باز شاکزی هیت جا هم
 دانه دلت محمد بر غریب نشینان
 جایی ابرق عصیان بر آدم صغی زند
 یا علی البرایا یا و امب العطایا
 گفت از ای کردینه ای سر کاهی
 که شناسند و دند افرشاستشای
 بفکرت بر شد و دیوار بندیر کونای
 ظلمات و نراش خطر کمرای
 کوشوارش زر و روانه توراشای
 ناه خواجه که بامانک و باب غرضت
 سر کبی با شمع رخسارن و بجی شت و خفت
 ارفوخ ز کس نخسور و چشم می بست
 ای کف بحر که کل بلبل بود میکی
 تا سرو پیا موزد از قد تو و دلی
 طرف ستری بر بند از مایه نیکو
 بلبل خوا سازی حافظ بغرلو

لاست روح زنده ای و زانوهای
پایشام غریبان و آب و دینه مین
و ان رغبت بخند و صرنا قصه عهد
خوشادمی که در ای و کویست
تغ منک و قد صر و ایاکه
امید که زور و کام خوش بینم
و ز فکر تو بهمان صد حکمت الاهی
ملک تر و شامی فرمای هر چه
مرغان قاف و اند این را و شاک
اینک زنده دعوی و ز محبت کوا
که حال مری ای از یاد صبحی
ما را که کوزه زد و دعوی بی کما

فما علی مغفلات به الدوائ
وم جرعه ما کشت که ز سر و دهان
ش ز سر و زبان را کف اغتربا
رسلطت فقر بخندای دل
ما فطام طمع شری از یقین به بار

ولد

حالیما نیز نیک نقش خود در این انداختی
ز سر زمان برون را در اضران انداختی
حافظ خلقه نیز ترا در اثر انداختی
ز سر جگر در سیمان مقوس و ساقی
نا عجب خدات دولت بکافران داد
آن طریقه که بعد ضلالت یافتی
و ایضا

ای خاک در دوستان با جگر لیلی
مان با ذرات صافی در ابلیس شامی
ما تظننومی و ما استطاع صامی
و غیر قدوم نزل غیر مقای
کعبه روی جو ما صندنیع اتم صامی
توشاذ کشته بفروان دی و غلامی
فلک تو بارک اسد بر ملک نیر کشان
در شمت سیلطان هر کس شکل نماید
تیغی که اسماش از فیض خود دهد آب
کر بتوی ز تیغ در کان مغانند
ساقی پیارا نی از چشمه خرابان
حافظ جواد شامت که گاه می هز نام

وہو نو اس وقت

بر تو جام جگر من و پدر اکامی
 و تافتن نکرد منصب صاحب جامی
 لکن بک تو از ما دیوتا مای
 علت چیست که فروش و حشامی
 ای که بر ما از غلط شکر تعالی
 کوئی خوی بردی از یوان عالم شادابی
 طاعت من که از مستی خرام در مکر

وله ايضا

لبیکری وزخ بوسی نهی می کل بوی
ای شاخ کل ر عنا انظر که می روی
خوش بودی اگر نبود می پیش خوش فروی
ساقا سایه ابرو و بار و لب می

پیام دوست شنیدل سعادت و سلا
اذا تغرب غزی الاراکل طایر خسی
بسی مانند که روز فرلق مابراید
من ارجوح ندارم سزای صبیایان
جو سکه در خوشابست نظم باک توفا

وَأَعْلَى الْقَف

صند شد و در جویو لری قطره سیاهی
بر عقل و دانش او خندید مرغ و ماهی
شهاب جهان بیکردنی منت سبا
یا قوت سرخ و رور انجمنند زک کاس
تا خرقها بشویم از عجب خاقا
رنجش زکت منها باز ابغز خوا

محرم تا نصف میخانه بدو کتو
 بر در می کنند رندان قلندر باشند
 سرما و در میخانه که خال با
 قطع این هر جلدی سر می غرض مکر
 فکر و اندیشه حیل کنند بی با
 لطف کردی سایه و اقبال اند
 جام کهنه و طلب کا فرایا اند
 کانیزین شغل بامید توانا اند

می خواهم و کل افغانان کس از سر به
شما و خرامان که مرا منسلک است
چون شمع کونوی حور کدر با دست
مرغ بستانانی در مجلس شاه
و نکونم به کنش ارایل ملی خود

بوی یک رنگی ازین نقش می آید
دو نصیبی گفت بشنو و صد کج
گفتی از حافظ ما بوی ریای آید
حاصل صیوة ای دل لرزه دانی
بعد کز آن دولت داد عیش بستانی

یکم من فی از و شغل عالم فانی
تیزی روی جا تا سمت فرومانی
دوستی ما پیوست راستی دمانی
حال دل بخوام گفت بی اصف ثانی
که من ناوید بی پنی و هم نوشتنم خوانی
که از هر رقع و لعل شرار لرز بی ثانی
بماذ این معر یا یارب خم از اباد و پشانی
بکش و دشواری منزل پیاد و عهدا سانی
نیم سجده و بدلت نشان که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رف خودارانی
حدیث تنغ تو و ما حدیث تشنه و تانی
یکت ترک و مازی و در میع و ما فانی
و اودق بنما ا سعادت بی بری
یا زینم مبشی بود و کرایه محرکی
عرا بکوش جسمی نمائی بکرکی

ارای اسامی لیلای لیلای العمر
در کوئی عشق شوکت شاهان بخزند
ساقی مژده کانی عیش از درم درای
سلطان و فکر لشکر و سودای کخ و نام
سیل را در حب فکر و محنت

دلق الوفاء صوفی فی مآب بسوء
ازدعیش درای و بر چغت
افرن بر فتنه بال که خوش بردی بوی
بش زایدا از زندگی دم مرگ که توان
غم شکن نیندا اند استغفر که صوفی را

زاهد بریشا از استوق از خواه پرسو
 باد عای شب فیران ای کرد چاق
 یوسف عزیزم رفت ای از ازان رحمی
 جمع کرامتانی عا فط بریشا نرا
 ملائک کوجه دریا بدیعان عاشق معشوق
 ملک برجده آدم زمین یوس توبیت کرد
 درینا عیش شب کسی که جونا ف کلز
 فیال عجز زلفش فری مد چار فط
 کز بکوی فلا کز در سرعان که تو با
 ز لعل روع فراش عش از لک تو با
 ایغیش کرفتی بکس جفا کت و ا
 حدیث عش پان کس از زبان که بود
 خوشه نظر نیستی وصال مجوی
 تو خود جوعی ای نارین شعبه باز
 پیاسلط از با بخر نمای حسن

الرؤساء السابقين

اقرار بندگی کس او ملها جا کردی
 ثابکم از دلم غم دینی بدتر ی
 درویش و لمن خاطر و کج قلندر ی
 از شاه نذر غیر و زوینن یاورد

سفل طبع جهاں پر کوں تکیہ
کوں کیسی کبیل بھغاں میگو
ولہ ایضا
باطین نامحرم راز ورنہ
جنس خانہ مادی محرماتی

عاقلاً ممکن کاری کا اور دیشما
دریاء یک اسم است خاتم سلیمان
کز غمش عجب دیدم حال پر کعبانی
ای شکر کعبه کیسوت جمع بریشا
نزدیک چشم ناپنا غصوی اسرار بنیانی
کز پیش تو چیزی یافت بش از طور
بنیانی قد و وصل ای دل در لوتی کز
نکرنا حلقه اقبال نام عمل نجبا
تو کل صورتی از روی وین بر سر
مرا دروغ و بنشتم جفا کعبه غنبد
ایند و کرم زر گشت جھکونه نزدیم
وله
که جام هم نکند سو و وقت بی بصری
که در برابر حشی و غایب نظر
و نیز معامله غافل مشو کعبه خوری

رویا ورنی فکرت روز

المسكوف و فاذ و خدائش كرفت
در شاد راه و بزرگي محطرت
يك عرف صوفيا بگويم اجازت
خاف و غبار فرو قاع ز مستوي

ای جهان دین پات قدم ارسل
خواج نصیر مفر کمال توفیق به
وقت را غنیمت دال بر آن قدر که
کام بخش کرد و عمر رخصت خوا
تو را عاشق ایشین و زور طرا

والنصف

بر روی بفرمان جهان بر لکرتودا
تو هم ز روی کرامت جهان بگو لکرتودا
وقیفه ایست کارا در لیس میان که تودا
طفیل مستی عشق دایمی ویر
مراد نیر طلای اکبر نمای کوه
وعای گوشه نشینان بلا بگرداند
پس نعمت حافظا مینمست که باز
ناشکر بر جگرش وجه شکرانه دوری
کوبرتوباد ناغم اقا ذکا زخو
لست کنز کربون سبکبار بگند
ای نور دینه صلح به از جنگ و دایوری
کس خاک نهر از عمل کیها کر

بلك شاه سر
 میخواد خوش
 یعنی ما که آن
 ما از دست نیک
 معانی با فاقه
 تا خواهم خورد
 بشمار ۳۳۳
 ز بهادر دل چند
 از قصه عجیب
 ما را بگشت بار
 چشمش بفرم خا
 هموریت بهادر
 دهقان سال خوار
 اس نور چشم من
 خوش وقت بود
 کس غفلت نیست
 سازه مار و طبل
 کاشف گشت

وَالْأَرْضَ

دروست گشتنغذریخو نیز نگاردی
که غایت توقع نویسیست با تمار **ی**
مهریک لطف جای بریاد و می یاری
مشکل توان نشتر دران دیار بار **ی**
دل که کو بر اسرار عشق و صبر دوست
نوا ی بلب ای کل کجا بدست اقا
بستر خوشی خودای سرو حیار مناز

والمفضل

باعیدی که درین ده بخدا میداری
 ما تحمل کنیم اوردو امیدار **ی**
 از که می نابی و فریاد جرمیدار **ی**
 پیایاموزز اینر کینه دار **ی**
 بفریاد خمار غلسان ر **س**
 بذرندلر ملکو ای شمع و ش **دار**
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ **ا**
 هم وقت خودی اردست بحامی داری **ی**
 که از لریا سفر کردن نشانی داری **ی**
 توی امروز دین شهر که نامی دار **ی**
 در همه دیر معان نیست خوش شیدا **ای**
 کردن ام توبه بدست صنی یازده خوش **ا**
 سخی غیر ملکو با من عشوقه برست **ا**
 سرانگ مکر شمع بر ارد زبان **ا**
 این حیرتم جز خوشتر اند که سحر میکف **ا**
وله

وله

شهرت برطرفی از هر طرف
جستی که دینه باشد کز خوش آفریند
منی غلبت است با و قی خوش دریا
چون ای کرم کشایم و این دشواریام
و اے ایستغفر
تو لب لب تو داؤد کزین کو داری
جو کوشش و شوهر غافل از ره کو داری
که گریه اوری از شرم سرفرو داری
ای که بهجوری عشاق رو میداری
دل ربودی و دل کردی جای ایکن
ای مکس حضرت سمرغ نه حواله است
حافظ ارباب دشمنان بایه خدمت طلبند
که تو حجت دیرینه داری
خدا را که می دوشینه داری
که با هر خدایی کینه داری
بقرائی که اندر پیزند داری
ای که باز لعل و رخ یار کداری
بوی جان از لب خندان قلع می شنوم
بس عای سحر حامی جان خواهی بود
خود جانی که بوان و دفتر جانی
که در می خورم بی رخ بزم آرای
کنوی و جام میم نیست یکس روای
ورنه بروانه ندارد در بخشود
بر در می کند باد فانی ترسای
سلای جو بوی خوش آشنا

یار صدای عشق از میگذر کاری
ریخ گیان مباد ابرو افش غبار
سال دگر که دارد امینوبهار
دردی صوبه روی کاری و دگر کاری
صبا تو نکت لزل زلف مشکبوداری
در اشمال مطبوع میخ شو کلفت
بحر عمه تو سرم کشت نوشت بال
زخم صومعه حافظ می گوهر عشق
بندکان از بخوبی جدا یاری
به این درازنکاش که مر امیداری
عرض خود می بری وز منت مامیداری
مزدنا کرده امیند عطا میداری
نصیحت کوش کز کز بسی
ولیکن کی نمایی رخ برندان
فنی تر سی زاه اتشینم
دولت سعادت
فرست یاد که خوش صبحی و شامی دار
بشنوای خواهر اگر زانک شامی دار
تو که جو حافظ شب غیر علای دار
دل که آینه شامیست غباری دار
جو بهایست ام ازین بدلیس ملک
کشتی بازه پیاور که مرانی رخ دور
نرگس رلاف ز از شیوه چشمی دور
که مسلمانی اینست که حافظ دار
بندان مردم دهنه روشنا

چشم حیا نه بند ز تیرانه تجو
 چون شکر سده را از بش خوزه را
 در بوستان حرفیاں مانند لاله و
 مریانه موی حافظ درشت نشو
 پیاز کاریمانی که بوی او دار
 جرایز قنبر که رقیان شد خودار
 خود از کدام غمت ایسر که در سبوا
 قدم برون نه اگر میل جست و جودار
 تشنه بادیه راصم بزلالی دریا
 ساغر ما که حرفیاں و گرمی نوشنه
 تو بقصیر خود اقامه ازیر در می
وله
 ازاں جوهر که در لحنه دار
 تو که خورشید و مه اینه دار
 تو دانی فرو بستمینه دار
 ای که در کوی فرایا تقامی دار
 ای صبا سوختگان بر پیرنه مش
 نامی ارمی طلب از تو غری چه مش
وله غزل
 ارغدا می طلبم صحبت روشن را
 بر کنارم بنشانند سحر باا
 کشت مکرلوشه چشم از غم دل
 تو ندانم نظر ازنی ما پینا
 آه اگر ازنی امروز بود فردا
 در روزی ز نور دل با دشام

یار سماع خلوت که یار سماعی
 فروشد مفتاح کشور گشایی
 نخواهد زدل سنیکان مویا
 سی بادشاهی کنم هر که
 جودانی توای بنده کار خدا
 مشایق و بهجور یک دواز تو خنام کرد
 فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
 یارب بکشای سلف این حرکت که در عالم
 دیشب کله زلفت با باز می گفتم
 زیر دایره منای خویش حکم می ده
و ایضا
 چشم دارم که بجای از من افرو با
 و زنجیر کبری از دایره پیرو با
 و رخسار از او بر خمشند و فوریو با
 مسح خوش دل نشند و که تو محرو با
 جنگ در بر و میسر هر جنگ و لی
 در هر صورتی دفتر حالی در کس
 که بر اینست بر ازیم زمانا در دو
و ایضا
 این سخن طرا میدوار من با
 کرد ز دست بر این کار من با
 که آسوی جو تو یکدم شکار من با
 مگر تو از گرم خویش یار من با
 اشک حرم نشین نهان خانه مرا
 کامل روی حوا از صبار با تو با

فی بنم از نمودان مسح یادی
عروسی جان کج در جنت
ی صوفی افکن کجا می فروشد
یاموزمت کیمیای سعادت

وله ایفا

کرفت بخوابد بایا شکسای
کفریت درین مذهب خود چو خود را
رخسان بکس نمود لیسای در جانی
کفنا غلطی بکزد زین کربت سودای
ناحل کنم این مشکل در ساق میانی
ای دل لیس که خراب می کلفت باشی
درن منزل ایلی که غلط است در لیس
کار و رفت و تو در خوا و میان
ساعری خوش کرد و بر احوال

وله

و غنط انگاه کند سوز که قابل باشی
حیف باشد که ز حال غما قابل باشی
رفش آسان بود در واقف باشی
مزار عهد بگرم که یاد من باشی
چو سپهر و لعل است بندگان دارند
از آن قیق که خوین دلم ز عشق او
سبوسه کرد و لب کردن وظیفه من

وله تفریق

ز لیسوی مفت برد بازار میکی
شیر بقیه و سله در کار میکی

دلم خوشند از غصه ساقی گجای
 ز حدی بردشیموی وفا **شی**
 که در بایم از دست زهر ریای
 زسم صحت بند جذای جدا **شی**
 ای با ذشته خوابان داد از غم شهای
 ای در دوام حرمان بر بستر ناکامی
 دروایع فرمان مانقطه تسلیم
 صند با ذصبا اینجا با سلسله بی قصد
 ساقی هر کل را بی روی تورنگی نیست
 حافظ شب حیران شد خوشی صلح
 بی ز رو کج بند حشمت قارون با شی
 شرط اول قدم است که مخدوش **شی**
 کی روی ن ز که بر سی حکمی حیرانی
 چند چند از غم ایام جگر خراشی **شی**
 نوهار است در لکروش که خوش دلا **شی**
 من کوم که کفون با که فیش و جبهوش
 نقد غرت بر دغصه دینی بگزاف
 حافظا که مرد دانت بملذت باشد **شی**
 مرا دحش دل پقرار من **شی**
 تو در میان غذاوند کار من **شی**
 اگر گنم کلا را ز دار من **شی**
 اگر داد انکنی قرض دار من **شی**
 این خوش راتم که بر کل رخسار میگو
 مردم پیاذان لب میگون و چشم
 کفتی سرتوبه فتر اگر باشد

ز لوی مغان رخ مکروان که لبخا
دل خسته من کردن بهتی مست
مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
مکن حافظ از جور دور لشکر
دل نه تو بجان آمد وقت که باز ای
وی یاز تو ام نوپس کوشه شها
لطف لاج تو اندیشی حکم لاج تو را
اینست حرفی دل با باز دنیا
شما از خرامان کس تا باغ پیارا
شادیت مبارک با ای عاشق
در مقامی که صد ارتفق
نقطه عشق نوزم تو بجان مهر
ناج ساسی طلبی کو مرد آتی بنما
حافظ از فقر مکن نا که شعر اینست
که بسی کل بدد باز تو دور کل با
که تو خود ای اگر زورک و عاقل
که شب و روز در بر قصه مشکل
صید شایدم طبع شایدا
جراغ دینه شب زند دارم کرد
در لرمیان که بان دست عاشقا
شود غزاله عور شیند صید لاغر
مرا به حافظ شرم حوی نی از
خطاب صحیفه کل و کلار
از علوم خانه خمار میگو
کلمات اگر تو رفت نیار

خندان
 آفرین
 حاکم
 حداد
 خنجر
 تکیه
 ابرو
 کلاه
 قند
 زعفران
 سبزه
 ماهیان
 کارخانه
 آب

بسرخواه که آنان ندی نسائی
و انصاف
عسی الام ان یرجع قوما کاذبیا
ومن یق الله یعمل له
لرحمتها که از تو با دوستی کرده اند
قابل تغییر نبود ایک تغییر کرده اند
عارفان زنجار شام عقل یکدیگر
ایستاد و پند که با عسای سر کرده اند
سایه پیمان برکن زانکه صاحب محبت
دوستانه کاران دوست کند و عرفان با او
روز ازین شهر نکرده سایه عسای سر کرده اند
سوز و جود دل دانا و چشم نیاید
تم ز رخ فراوان نمی نیاید
که گریه بندد خواه من روزی
مرثیه
که بد از طاعت او نماند و خدای کل و مل
رحم الهی و خوار باد شاه را
وفا و خلود جلال و توفیق
که بکشند و ازین کفن برود و بدست
وفا و محراب مرحوم محمد علی
که برون رفت ازین عالم بی وضع و شوق
بها الحق و المدی طرب شاد
بطاعت قرب از دی تو شاد
وفا و خلود و توفیق
در نصف ماه دی بعد از عرصه وجود

بمحو کل برجه از بار میفش از امن
درین طلیت سراناک بوی دوست
و انصاف
ویرد و من حیث الی حبیب
مسح شکران در از غمزه جانو نکرد
در سفا لیس کاسه دندل خوار می کرد
سایه دیوانه جو من کی اندر بر شد
شهر زار و ز غمزه ساید و قند
از روی خنده و پسرار میدید نگاه
پیشکاران نیک نام و صفی شاد نگاه
جای ازین شهر نکرده سایه عسای سر کرده اند
سرای قاضی نیرد از جرم بیغ فصلت
دل زانکه بی حد می بفرساید
بشم اورخ من زرد رنگ نماید
بلبل و سرو و سمر یا سمر و لاد و کل
جمعیت و قوم ماه جمید لاد و کل
دیدنجان کز غل الحیر لایقوت
اصف عهد زمان جان حیران بود شاه
اکل میلش شوی حق بنی و حق کوئی
مجد و سرور سلطان قضا و اعمال
کف رحمت حق منزل وی دلز واکه
امام سنه و شمع جاعت
قدم در نه کرت حس استفا
اعلم توام دوله و دینر ایل برورش
ناکس امید جود ندارد و کر ز کس

برضای و مناسب بنواذای مطرب
کلی المک برزند لکری سر بر سر زانو
نویسک و بند خود هم از خود ببر
و انصاف
لج از دلف سیاه و معوی کی کرد اند
کیر و نغان خدمت جام حیران
دختر دزد که نقد عقل کاپی کرده اند
کس کرامت مرم شهباز و شایر کرده اند
جنت نقد است لیاقت و عشرت کرده اند
ساز و نعل امنک عشرت و جلیس کرده اند
و انصاف
خلاف نیست که حکم نظر در اینجا
زبس غمال که بدینم خبان شدم که مرا
جوش مهر دل خویش ادرین بنوم
مت تابع و فانی شد سبیل کاکل
نایمیز نو که پیوسته شد از جو بکل
موتس قریه رحمت حق کرد تا بود
که در بر مرز و جزو اند غیر انکشت
سال نارخ و فاش طبل و میل پشت
که زدی کل زبان اورش از شر طلق
سال نارخ و فاش طبل از در حجت
جوش زلف جسطان این شاد
به این شورت نارخ و فاش
از هر خاکبوس تو کردی دلت بخود
آمد عرو و سال و فاش امید خود

وصف لری ماه که در حسن ندارد
پای ای طایر فروغ پیار لری ماه
جواد لری بایدت محبت
شده از دستان عشق شور ایکن ما
سایه ای که با خشم از ابد پشت
نکته جانخش خاک کوی دلبران
خاکدان بی طهر اند از غمزه کاس الکرام
و انصاف
ز انکه در جنت خدایان بود
حال جامان دانه دل زلف ساقی دایم راه
سرای و مرز و بخت غم و طاق و دوا
و انصاف
ازین و لایحه غمی بشنم بگراند
جای دور که فتنه بدیند آید
خسرو روی ز غمزه و من بوا ساقی
و انصاف
نارخ ایسر معامد و محرابیوت
ناف منفذ و زانما صفر کاف الف
و انصاف
ناف منفذ و زانما و رجب و وز
و انصاف
براهل فضل و ارباب عتبات
برون آرد از هر وقت و طاعت
با آن وجود و طریقت زین خاک رفت
و انصاف

صبح جمعه سادس ربيع الاولی بود
در دفع و در و تاسف کجا و هر سوزی
صاحب صاحب قران حاجی بوم لری ماه
روز ازین سخن کم کرد کار و دوا
برادر خواجه عاد لطایف شاد
عقل عادل پوسته رخو لری
جو دیند اندر خشم این طاق و رنگین
آمین و غشی کما بدست ای جان
مشهور
دزد و دام از لری دریش و از بس
جرا کما می نذر و اید و غش
زین محبتش این سراید
بلطف گفت رندی و غشی
ولی سیم رخ می باید شکام
ز ناک سرو میکن دینه با بی
ولی غافل مباش از هر بدست
نم اشکی و با خود گفت و کوی
که کوی غمزه بنود است شنای
مسلمانان و مسلمانان خدای
نظر زدی کان نکرد و ششم بکدر
و معلوم شرح ازین بگویند
که مغرور و مغروران اجزاست
که لری ماه از مردم نفور است
مرد که بس بد دل افتاده ام
پاسا می لری ماهی فتوح

که از دلم غم از ماه دوی شد اول
کنون که غم میاز برفت میجاصل
منصف و نجاه و جاز ازین خبر لری ماه
مرغ خوش کوههای آشیان و درخت
بس اینجاء و نه سال ازین جاتش
وز لایحه فم کس سال و فاش
بجای لوح سیم رخ و کاش
دردل چرا نکشتی از کف جلیش
لالای آموی مشکین کجا بی
پایان حال یکدیگر بد اینم
که خواهر شد بکوه ای چکان
مکروقت عطا برودن آمد
که ای سالک چه در انباده داری
بکفاج حدیث آری نشانش
برفت و طبع خوش با هم حیر کرد
شامس جو و از ارباب ساز
پادشاهان و درویشان
چونان اندر آن آب روان بین
اگر خضر مبارک می تواند
جو مایه کلک آرم تحریر
روان با سخاوت سر ششم
پیاور نکشت این طلب امیند
و انصاف
وزیر و درویش حاصل افتاد ام
که ناکنه قادیون و غمزه نوح

بسال منفذ و شصت و چهار ازین
وفا و خلود حاج قاسم
مهر جوارمکان و ماه را فاش و طن
شد بسوی باغ ازاده این در سخن
بسوی روضه رضوی سفر کرد
وفا و خلود حاج قاسم
فلک بر سر نهادش لوح سنگین
نارخ ایسر محبت کز انوار برسد
مرابات بسیار شنای
مرا خود بجایم استو اینم
رفیق کسان با غریبان
که فام لا تدرنی سر دآمد
پیا دای بیب کرد از دارک
که از نای نشانت آشیان نش
برادر با رازد کی جنیر کرد
که غور شدند غمی شد کیه برادر
موافق کرد با اینهار آن
مدرک شش زاب دینه خیمین
که این شهرها بنده شهرها سازند
توازنون القلمی بفرست
وزون می که حاصل کشت کشیم
مقام جان مطهر ساز جاویند
پاسا قی لری ماه که حال او
ساقی آن کزان جام عم
بدن تاروت کشاید باز

جواب کشت در طاعت مشک
سرو را با غلیم شمع نیم
سادس ماه ربيع الاخر ازین نیم روز
وفا و خلود حاج قاسم
خدا را ضی ز افعال و صفاتش
دلاد انکه ایسر فراتش
و انصاف
سر جلالش و خلود ازین بوشی
دو شهراد و دو پسر کردان دوی کس
که می شمع کاس دشت مشوش
مکر خضر مبارک بی دراید
که روزی دوی در پسر زمینی
جوابش داذ کفنا دام حرام
جوان پسر و بچه شاد کاروانی
مدح جام می و بای کل از دست
لب حشر و طرف حجت
چنان در غم ز داغ جدا بی
مکردان معدوم دیرین مددا
تو که مرین و از غمزه بکدر
رفیقان قدر یکدیگر بدیند
نوح بخشی درینر تو یک پند
که اینر از جبین چویند
کرامت فزاید کمال او
ز دلاف نیای ازین عرم
در کاروانی و غمزه راز

